~~دیوان کمال اسمعیل~~

سام نامه . خواجو

۳۱۹

سام نامه

همم بر سر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست هم داد و مهر

همم دین و هم فرهٔ ایزدی / همم نیک بختی و هم بخردی

زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست

شب تار جوینده کین منم / بجنگ آتش تیز برزین منم

همم مرد شمشیر زرینه کفش / فرازندهٔ کاویانی درفش

فروزنده میغ و درخشنده تیغ / بجنگ اندرون جان ندارم دریغ

بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را بسوی روشنی ره کنم

گرایندهٔ گرز و یابنده تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام

براه فریدون فرخ رویم / نیامان کهن بد کنون ما نویم

همه دست بر چشم گریان زنیم / همه داستانها بیزدان زنیم

که زو تاج و تخت و ازویم شاه / ازویم سپاس و ازویم پناه

هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین

نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را

برافراختن سر ز بیشی و گنج / بدرویش مردم نماینده رنج

همه نزد من سر بسر کافرند / وز اهرمن بدکنش کمترند

هر آن کو نه با من بر این دین بود / ز یزدانش و ز منش نفرین بود

وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم کشورش سر بسر جمله پست

[illegible] دین راه / ترا با همه آیین و تخت و کلاه

[illegible] / همان تاج و هم فرهٔ موبدان

دلی ما یکایک بفرمان تست — همه رای ما رای فرمان تست

بسی [illegible]شان آفرین شهریار — بسی زادشان هدیه شاهوار

[illegible] دختر شاه تاتار [illegible]

چنین گفت موبد بما داستان — که بگشاد آور د[illegible]تان

که از دختر شاه تاتار بر — چو زاد آن سپهدار پیروزگر

رخصت خواستن سام از منوچهر بجهت شکار

وز آن روز تا روز فرخنده شاه — که بنشست بر تخت زر با کلاه

گذشته ز عمرش دو پنج و چهار — نیارست ز و چرخ با او دو چار

بسر پنجه زور از دلیران ببرد — بزر بخشی آب از کریمان ببرد

جهان شد که گر بر گشودی زکین — تهی چرخ را در ربودی ز زین

قضا را شبی با رخی همچو ماه — در آمد بقصر منوچهر شاه

ثنا گفت و آنگه زبان بر گشود — سر درج گوهر فشان بر گشود

که فرمان دهد نامور شهریار — که بیرون خرامم ز بهر شکار

جهاندار گفتا ای دل افروز من — بروی تو روشن شب و روز من

ولیکن گرت صید آهو هواست — بکن روز کر باز گردی رواست

[illegible] بشنید سام از منوچهر باز — ثنا گفت برگشت آن سرفراز

[illegible]دست سلطان زرینه تاج — بتیغ زر از خسرو زنگ باج

بهاردم بر ابلق تیز موی — بچوگان در آورد زرینه گوی

منوچهر را مرکبی که دشت پی — [illegible] نوبتا

یکی باد پا برق هامون نورد



۲

برفتار کبک و بکینه عقاب   بجلوه چو طاوس نامش غراب
بپویه چو مرغ و بسیما چو زاغ   ببالا چو میغ و بدریا چو [illegible]
لبانش ز یاقوت مشکین دمش   تنش نقره پاک خاراسمش
سیه چشم گیسوش و مه جبین   بری پوی دریا جه و کوه برین
فکنده برو جل ز دیبای لعل   رکابش ز یاقوت زرینش نعل
بسام نریمان بخشیده شاه   که آن مرکب او را سزا دیدگاه
بیاورد و مر سام را بر نشاند   چو باران که بر سرش زر فشاند
جهانجو بر آمد بهامون نورد   منوچهر را زود بدرود کرد
بهاران بد و ماه اردی بهشت   ز سبزه لب کشت همچون بهشت
همه دامن کوه پر لاله بود   همه لاله پر قطره ژاله بود
هزار و دو صد نامدار از سپاه   رخ آورد با او بنخجیرگاه
ز صحرا نشینان نو خاسته   همه دشت چون جنت آراسته
ز برگ و گل و لاله و شنبلید   همه کوه و صحرا شده ناپدید
ز باد بهاری هوا مشک بیز   ز ریحان و سنبل زمین مشک خیز
گل از جیب غنچه بر آورده سر   باواز بلبل بر آورده پر
تذروان سراینده بر دشت و راغ   چو مرغان خوش نغمه بر طرف باغ
زمین از شکوفه شده حله پوش   وز آواز مرغان چمن پر خروش
سواران خروشنده چون پیل مست   بصید پلنگان در آورده دست
پلنگان ز کوه   شده غرقه خون کرد تا کروه
ند   بر گور و آهو بکین اندر کمند

کمند افکنان همچو ز کمین پلنگ | بچنگال شیران در آورده چنگ
سیه کرکس و جغتق بر آهو بره | بر آورده کبکان خروش از دره
بخائیده بیک شاخ نخجیر را | بدان سانکه دیوانه زنجیر را
ز دنبال آهو سگ از هر کران | دوان چون رقیب از پی دلبران
دمان باز یوزان بر آهو ز تک | عقابان عقیقی بخون کرده چنگ
که سام از فراز نوندی سیاه | چو بر تیره گون شب فروزنده ماه
بیفکند جنگی چو شیر ژیان | ز گور و ز آهو ببر بیان
فضا را بر آمد یکی تیره گرد | جهان پهلوان رو بدان سوی کرد
یکی گور دید اندران پهن دشت | که بر طرف نخجیر که بر گذشت

رسیدن سام بگور جادو و از لشکر بر آمدن و سیر در پی آن شکار نهادن و اخوردن بعجایب و غرایب

لبانش ز یاقوت مشکینش دم | سر و گوش از لعل سنگینش سم
ز پیش سواران بکردار باد | برون رفت سر سوی صحرا نهاد
سپهبد دو دیده بماند از پیش | عقاب تکاور بر انداز پیش
ز فتراک بگشاد پیچان کمند | گره کرد و بر گور وحشی فکند
رفت از چنبرش ز گور | بر آورد بر چرخ گردنده شور
که سام نریمان فراز عقاب | ز ترکش بر آورد پر عقاب
نخود درکشید و نظر راست کرد | بدان تا بر آرد ز نخجیر گرد
خدنگش خطا کرد و بگسست زه | قضا گفت ره [illegible]
بپیچید بر خود چو ببر بیان | بغرید [illegible]

برافراخت بال و لعل برگشاد   به پهلوی تیر دگر همچو باد
شکسته شدش جا بجای کمان   ز تیری سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار   نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری تو ای مرد هوش   که در دانش افتی بدینسان بکوش
کمان افتدت گفتدی در کمند   مگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کز صید صیاد کرد   بسا بنده کز خواجه آزاد کرد
یکی نامجو سام پهلو نژاد   تگاور براند از پیش همچو باد
چو جمشید گردون زرینه جام   زبون گشت در دست سلطان غلام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه   نه گور و نه شیرافکنان دنیاه
بیابان خونخوار صحرای دیو   ز هر سو برآورده غولان غریو
جهان تا پگاه سپیده براند   که نه در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید   بخرم لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن   دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب مرغزار   سری چشمه و ناله مرغ زار
برآورده بلبل ز گلبن صفیر   چو سرچشمه از نیشکری آبگیر
سر اندر سر آورده آزاده سرو   نو برکشیده خروشان تذرو
دران دشت خرم یکی بوستان   تو گفتی نه بستان که مینوست آن
درخشان در و مهر گردون ز مهر   برآورده قصری سرش بر سپهر
سوی بستان شتافت   چو بلبل بطرف گلستان شتافت
عقیقش دیوار زرینش خشت

روان گشت بر گوشه بارگاه · خرامنده سروی برخسار ماه
جو خورشید مهرخ سوی پهلو نهاد · ثنا گفت و انگه زبان برگشاد
که شاها بدین جای جون آمدی · شب اینجا بدی یا کنون آمدی
جو مهمان ما آمدی مرحبا · قدح گیر و بند قبا برگشا
زمانی برین قصر خرم خرام · جو خورشید بر چرخ فیروزه فام
بعزم تماشا درین بارگاه · بگرد و برآسای از رنج راه
ندانست شهزاده کان خود پرست · که از مهر دل شاه را اشتر بست
بدو آفرین کرد و بنهاد پای · درآمد جو سرو خوش به بستان سرای

رسیدن سام به بستان سرای روی جادو

روان گشت با آن پری چهره ماه · تفرج کنان اندران بارگاه
زناگه بکاخی رسید از قضا · جو بستان جنت خوش و دلگشا
نهاده درایوانش تختی ز زر · بکیوان برآورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او · فرو هشته از طاق ایوان او
یکی پرنیان گون دیبه زر نگار · کشیده برو پیکری جون نگار
ز بالای آن پیکر پرنیان · نوشته که ای سام روشن روان
درین قصر فرخنده جون بغنوی · نظر کن برین صورت معنوی
پری کو نه نقشی هم از کفر دین · نه بینی مگر دخت فغفور چین
پری دخت مه جون برآید ببام · زحسنش روز روشن نماید بشام
درین صورت ار راه معنی ببین · فرو ماند صورت پرستاد چین
مگر تا بچشم خرد بنگری · که د...

نگویم به نقش از خرد باز مان ‌‌ ولی نقش را عین بینا شی در عیان
نه هر صورتی را توان داشت دوست ‌‌ درین نقش بین تا چه معنی دروست
بمعنی دهد صورت دوست دست ‌‌ نه چون خویش بینان بصورت پرست
به نیرنگ زین نقش رنگی برآر ‌‌ که تا خود چه نقش آورد روزگار
درین نقش نقاش را نقش بند ‌‌ که با نقش لازم بود نقش بند
چو طفلان رخ از نقش مانی متاب ‌‌ چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب
ولی نقش خود گر نبینی نکوست ‌‌ گر از خود گذشتی رسیدی بدوست
سپهبد دران نقش حیران بماند ‌‌ بران صورت از دیده گوهر فشاند
جهان از می عشق سرمست شد ‌‌ که از پا در افتاد و از دست شد
سهی سروش از پا در آمد چو باد ‌‌ چو خورشید بر خاک راه اوفتاد

بیهوش گشتن سام از دیدن پریان و از دلربا

بگوشش فرو گوفت فرخ سروش ‌‌ که از دست دادی دل و عقل و هوش
که گفتت بهر صورتی سر درآر ‌‌ تصور کن از نقش صورت نگار
هر آنکو بدل صورت اندیش نیست ‌‌ یقینم که او جان معنیش نیست
گذر کن ز دل تا بدلبر رسی ‌‌ ز سر در گذر تا بسرور رسی
گرامی دلی دل بدلبر سپار ‌‌ چو از دل برائی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن ‌‌ ز مژگان نمک بر دل ریش کن
می صاف از دردی دیده بساز ‌‌ کباب از دل خون چکانیده ساز
دل خسته در پای دلبر فشان ‌‌ بسرو روانش روان بر فشان
بساز از سر زلف او دام دل ‌‌ برآر از لب لعل او کام دل

درین ره قدم پر سر خویش نه / چو زین پس سر خویش در پیش نه
اگر راهی ز خود در گذر / بمنزل کهی بیخودی بر گذر
بچین رخ که فالت همایون شود / ز ماه رخش مهرت افزون شود
بچین زلف دلبر توانی کشید / که در چین شود نافه چین پدید
بر و خون خور و سنبلش در هم آر / که از خون بود اصل مشک تتار
صوالبت ره خطار فتنت / ولی خون خود باد در گردنت
چو سام یل از خاک سر بر گرفت / ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دید و نه قصر بلند / نه بستان سرا و نه آن ارجمند
نشاده غراب سیه بر سرش / فکنده ز خود سایه بر پیکرش
بیاد آمدش صورت دلربای / گهر ریخته از جزع بر گهربای
بناکام بر پشت جرمه نشست / بخون جگر شسته از خویش دست
بسرو خرامان در آورده خم / زده بر فلک ز آتش دل علم
رخ آورده چون ماه در نیم روز / همی تاخت از صبح تا نیم روز
نه راهی بدید و نه رهبری / نه دل بر قرار و نه دلبر بدست
در اندیشه کایا چه پیش آیدم / اگر جان بر آید کنون شایدم
شب فرقتش چون بپایان برم / ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه بهر صورتم خون خورد / ازین صورتم تا چه نقش آورد
گر اندر نیارد پری پیکرم / ندانم چه آرد قضا بر سرم
ازین پس چگو بیند اهل شناخت / که نقش رخش دید جان در نباخت
من این نقش کی بستم از نقش یار / که هر دم نقش آورم روزگار

نگویم که نقشی نکو بی جواوست / که صورت نه بندد بجز نقش دوست
چرا جان نکردم بهاندم نثار / که بستم دل خسته در زلف یار
کنم ترک سرتا دهد دوست دست / نگویم که من مستم از دوست دست
ز احوال خود چند رانم سخن / که عاشق نشاید که گوید که من
ازین گونه میگفت و خون میگریست / چگویم که آن لحظه چون میگریست
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / پدید آمد از دور جمعی سوار

رسیدن لشکریان سام و دیدن مر او را پریشان و نصیحت نمودن

سپه از پی سام در جست و جوی / بهر سو نهادن دران دشت روی
چو دیدند مر سام را دردناک / همه اوفتادند بر روی خاک
که شاها کجائی و حال تو چیست / پریشان چرائی و دردت ز کیست
جهان پهلوان حال خود باز گفت / که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال گور و مقام پری / وزان ماه رخ لعبت آذری
ز باغ و شبستان و قصر بلند / ز نقش پری دخت گل پرند
همه خیره گشتند در کار او / بماندند حیران گفتار او
که آیا چه باشد سرانجام کار / چه بازی کند گردش روزگار
چراغ دل روشن این نوجوان / سیه گشت زین نیلگون پرنیان
ز نقش پری دخت سام دلیر / چه باز آورد گردش چرخ پیر
میسر شود با ویش اتصال / بدست آردش یا شود پایمال
سپهرش دگر دام چون آورد / چه از پرده زین پس برون آورد

زبان بر گشود آنگه ای نامدار / عنان دل از اهرمن باز دار
چرا خویش را در جنون افکنی / دلی خسته در بحر خون افکنی
مده دل بنقشی که [illegible] یال / که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد / بمکرش بدام جنون می برد
یقین است کان پیکر معنوی / خیالست و نیرنگ از جادوی
بدان صورت خوب نیلی پرند / ز راهت بدر برده دیو نژند
گرت ره زند دیو پتیاره باز / تو پیر خرد ره بر خویش ساز
مکن پیرهی سر درآور براه / ببخشای بر جان غمگین شاه
ازین نقش اکنون بیا رخ بتاب / بکن رحم بر جان غمگین باب
که چشمش براهست دل پر امید / بچشمش سیاه است روز سپید
چه باشد که اکنون سخن بشنوی / رخ نامور سوی شاه آوری
اگر میل داری تو ای نیک پی / هم از نسل گردن فرازان کی
منوچهر پیدا کند دختری / که بنود چنان دخت در کشوری
بخواهد پری پیکری چون نگار / که باشد درین غم ترا غمگسار
چو در گوش سام این حکایت رسید / برآشفت آهی ز دل برکشید
بپاسخ چنین گفت کای سروران / مگویید با من ز مه پیکران
چو آگه نیاید از دل ریش من / مرا پند زینسان سخن پیش من
مرا نقش دیوار دانید پس / گر آید بچشمم کنون نقش کس
مهی عالم آرا بطلعت نکوست / دلی چون ندارم برین نقش دوست
دلم را نباشد جز او دلپذیر / که از جان گزیرست زو ناگزیر

دلم فتنهٔ آن پری پیکر است / که در عین معنی بچشم درست
مفرمای صبرم که باشد محال / ز نقشی که هرگز نرفت از خیال
ولی در فراقش نشینم بسی / که جالسه [illegible] نا را نه بیند کسی
کجا دل توان بست در پیکری / که با زیر دستان ندارد سری
بوصلش کجا باشدم دسترس / که در چشم عنقا نیاید مگس
نه آنم که برگردم از مهر دوست / که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم به نزدیک مادر برید / دل دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود / ز خون دل او را جگر توشه بود
بخون جگر پروراندیش / نمی زیستی گر نمیدیدیش
کنون رفت جانرا بجان آن بگرد / بود در باخت جان از غمش جان نبرد
بشام جدائی بروزی فتاد / که روزی چنین روز [illegible] کس مباد
نه نخجیر که از چره می سپرد / که زین گونه نخجیرش از راه برد
روان گشت راه خطا برگرفت / که باشد خطا راه دیگر گرفت
[illegible]ادرش در بیابان شام / مگر مرص خور باشدش نان شام
وگر برسد از من منوچهر شاه / بگوسید کای شاه گیتی پناه
که سام نریمان چو ریب نژاد / [illegible]یون صعنت از نشیمن فتاد
به پرواز شد تا با قضای عشق / برون شد ز خود از تمنای عشق
همای از نشیمن چو پر برگشاد / چو عنقا با قضای قاف او فتاد
یکی گورش از راه بیرون فکند / بچشم چو آهوش در خون فکند
چو باد بهار از قفایش ببرد / چو آهوی چین تا خطایش ببرد

یکی لعبت از پرده بنمود چهر دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کجش بر زمین اوفتاد بر آشفت و آنگه بچین اوفتاد
خطا کرد ز اه ختن بر گرفت دل خسته از جا[ی] خود بر گرفت
[illegible]ش بسوی زلف یار که در چین توان یافت مشک تتار
[illegible]اره گها جان بمنزل برم وزین ورطه کشتی بساحل برم
ولیکن اگر بخت یاری کند غم دلبرش غمگساری کند
ز چین حلقهٔ زلف چون خنبرش بدست آورد یار ر د دبرسرش
دگر زانکه برمن سر آید زمان اگر من نمانم تو جاوید مان
بگفت این و برگرد مرکب زجای به پیش اندر آورد ره راه خطای
جدا شد چو زلبسان ذیل صف سپاه بر آمد بیک ره خروش از سپاه
یکی چاکرش نیز همزاد بود که نامش گرانمایه قلواد بود
ز یک دایه با یکدگر خورده شیر بمیدان بهم کرده آهنگ شیر
سر اندر پی شاه [illegible]خ نهاد بسوی [illegible]شه از مهر دل رخ نهاد

روان شدن سام بسوی عشق مطلوب

گهی شان بخرسپایه همراه نی کسی شان زحال دل آگاه نی
شتابان سمند ره انجام شان فتاده دل خسته در دام شان
روان سام تازان زلشت عذاب ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
فغان بر کشیده ز چرخ بلند بدام بر آویخت دل پای بند
دمی آتش افشان شده همه[illegible] خیال سر زلف او همرهش
خمیده سهی سروش از تاب دل ز سر تا قدم غرق خوناب دل

شما چل کشیده و همه نامدار مبادا ازمیانشان روند از کنار
چو سام آنچنان گفته او شنید بدو گفت کای زشت دون جبید
منم سام گرد نریمان نژاد وهم لشکرت را همین دم بباد
نه این چل که گر بود صد هزار برآرم بیک ره از ایشان دمار
چو زنگیان شنیدند آن زنگیان یکی حمله کردند پیر و جوان
بر ایشان دوانید سام دلیر بسی کشت ز ایشان بتیغ و بتیر
گران مایه قلواد زرین کلاه برافتاد بر زنگیان کینه خواه
شمنده ون زنگی نکو بنگرید ازان زنگیان زنده یکتن ندید
گریزان بدریا درون رو نهاد رسید از پس سام مانند باد
یکی گرز زد آنچنان بر سرش که درهم نوردید با پیکرش
پس آنگاه سام نریمان نژاد ابا گرد قلواد فرخ نهاد
سر و تن بشستند از گرد و خاک ستایش نمودند بر یزدان پاک
شدند آفرین چونکه پرداخته بکشتی نشستند [illegible] ساخته
وان بادبان را برافراختند بدریا درون کشتی انداختند
یکی باد برخاست دلخواه سام تو گفتی نگشت [illegible] تمام
زمانی برآورد بر اوج ماه روان برد ز انجا بیک ماه راه
بصحرا برافگندشان تند باد وزان ورطه کشتی بساحل فتاد
بدیدند خرم یکی مرغزار بهر گونه لالها مرغزار
گل از مهد فیروزه بر کرده سر برآوای بلبل برآورده پر
همه دشت از سبزه فیروزه فام کشیده بروی سمن لاله جام

بنفشه سپر افکند در پای سرو / ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در هم آورده سر / ز هر گونه میوه برآورده بر
زبان کرده بر سرو سوسن دراز / شده بلبل از سرو دستان نواز
جوی سر آن زنگیان دمبدم / شدی آب سرچشمه ز باد خم
سر چشمه چون چشم دلدار خویش / هوا چون هوای رخ یار خویش
برآورده نسرین کف موسوی / نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه و لاله زار / شکفته چمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین / شقایق چو رخسار خوبان چین
ببوسید پس سام مر خاک را / ثنا گفت مر ایزد پاک را
چو آن خرمی دید سام گزین / بمالید در دم رخ اندر زمین
گران آب شان شاد بیرون فکند / چو گوهر ز دریا بهامون فکند
بگشتند پیرامن مرغزار / برآسوده از گردش روزگار
خرامان شده همچون تذرو / بجلوه درآورده آزاده سرو
ببودند یکشب در آن جایگاه / پس آنگه نهادند سر سوی راه
زبان بر گشاده برآفرین / نهادند بر مرکبان هر دو زین
وز آنجا دو منزل برون آمدند / ز خوناب دل عرق خون آمدند
چو از بام گردنده چرخ بنفش / شهی شرق افراشت رخشان درفش
نهان بنده از دامن کوهسار / بدیدند از دور جمعی سوار

رسیدن سام بخاور زمین و پادشاهی یافتن

نهادند سوی دو آزاده روی / چو غرنده شیران به نخجیر جوی

روان سام رخ سوی فلواد کرد
که بنگر همی سوی آن تیره گرد

که چندین سپاه از کجا می رسند
ز چین یا ز راه خطا می رسند

کمین کرده بر دامن کوهسار
که از ما بر آرند یکسر دمار

چو دیدندشان نعره برداشتند
نه آگه که ایشان چه سر داشتند

کرشسد بر زندگانی خویش
بریدن امید از جوانی خویش

که کس را مبادا بدین گونه بخت
جدا ماند از مملکت و تاج تخت

سواران ز ره نعره برداشتند
بر ایشان همه دیده بگماشتند

رخ آورده با یکدگر سوی راه
یکی همچو خورشید دیگر چو ماه

وزان سو هم آن لشکر پرخروش
چو دریای چین اندر آمد بجوش

بدیدند مر سام را پیش رو
بدل پر غریو و بجان در گرو

پس پشت او گرد فلواد بود
گزین لشکر گین میلاد بود

همه بوسه دادند روی زمین
نهادند بر خاک پیشش جبین

زبان برگشودند کای ارجمند
بدامت [illegible] برین پای بند

[illegible]ت بکام فلک بنده باد
[illegible] یاور و بخت فرخنده باد

سپهر برین تختگاه تو باد
زمان و زمین [illegible] تو باد

نهم طاق فیروزه ایوان تو
[illegible]ی کهکشان سطح میدان تو

فلک خاک روبی در خرگهت
فروزنده شمع خلوت گهت

زمانه زمین بوس درگاه تو
خرد رهبر و بخت همراه تو

فلک بر سر دیده جایت کند
ستاره روش بر هوایت کند

سری سرکشان خاکپای تو باد
همه دُر اختر نثار تو باد

بیا ای شهنشاه گردون جناب — که آمد بدامت مه و آفتاب
نگاور زمین تو زمه برتریم — ثناگوی شاه ترا کهتریم
شهی ما بدین دشت نخاور زمین — به نخجیر گور اندر آییم ازین
جدا گشته از لشکر نگاور دستور — روان گشت با بسته دام گور
بدان ای یل گرد پر جنگ و تاب — یلی نامجو پهلوی کامیاب
ملک ساوران شاه فیروز بخت — که خورشید بد تاج و گردونش تخت
به نخجیر که جان به یزدان سپرد — ز جنگ حوادث دل و جان نبرد
چنین است آیین گردون سپهر — که ور مهر کینست و در کینه مهر
یکی را ز دستان برآرد ز سر — یکی را بسر می نهد تاج زر
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت — یکی را کند در جهان نیکبخت
یکی را ز تخت اندر آرد بخاک — یکی را کند در جهان دردناک
یکی را ز ماهی برآرد بماه — یکی را ز گاه اندر آرد بچاه
یکی را ز کیوان برآرد بغور — یکی را ز ایوان درآرد بگور
منه تا توانی دل اندر جهان — که تا پایدار است نامهربان
بدانش کهن نیک در سفته اند — جهان را یکی پیر زن گفته اند
که خود را برآرد به هفتاد رنگ — یکی بهره زهرست و ده که شرنگ
بدان ای جهانجوی کشورگشا — که رسمی قدیم است در شهرها
که چون بر شهی ما سرآید زمان — بصحرا رویم از کهان مهان
هر آنکو ز ره بیشتر در رسید — بسلطانی ملک نگاور رسید
رسیدی تو از راه صحرا کنون — که دولت ترا باد هردم فزون

کنون ما همه مر ترا بنده ایم　　وگر سرکشی ما سر افکنده ایم
بدین ره که ما را تو پیش آمدی　　نه بیگانه زانکه خویش آمدی
همه ملک خاور بفرمان تست　　سر ما همه گوی چوگان تست
ولی سام را بد جگر پر زخون　　ولی رایش از پرده رفته برون
ز مهر پری دخت رنگش کهی　　گدائیش خوشتر ز شاهنشهی
بیازار چین قلب او کم عیار　　نخریده بجان زلف پرچین یار
چه پروای شاهیش بی روی دوست　　رخش سوی ایشان و دل سوی اوست
فتاده بچین راستی کار او　　نگادر شده گر باز ار اوی
ننارست گفتن همی راز دل　　که از دیده می رفت پایش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد　　بخورشید رخ سوی خاور نهاد

درآمدن سام بشهر خاور و بر تخت نشستن مرباد سای را

سران سپاهش پذیره شدند　　در اوصاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراختند　　بهر چار ز تهماسپاختند
بسر بر نهادند تاج زرش　　زدند کهتر گهر برپرش
همه رخ نهادند بر خاک راه　　پیاده شده بر سرا شاه
تبیره زنان طبل بنواختند　　غوی کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدیبای چین　　بیاراسته همچو خلد برین
بفال همایون و فر همای　　برافراخت چتری بزرگ بپای
بفرخ ترین روز فرخنده فال　　درآمد بشهر آفتاب جلال
چو از برج ماهی برون رفت ماه　　سهی یوسف از چه برآمد بگاه

نشست آن زمان سام گیتی‌گشای — برافراخت زرین لعقل همای
جهان داد زان پیش تختش بپای — شهان را نشسته درکهش بوسه‌جای
همه برکشیده سپهر تاجور — نهاده زره تا ز ماهیش سر
شهی انجمن کمترین بنده‌ای — سپهرش کمینه سرافکنده‌ای
در ایوان لشکر کیوان غلامی پس — بمیدانش مه تیز کامی و پس
برفعت ز مه بگذرانیده تاج — بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش بجان بندگی — همه سرورانش سرافکندگی
ز خاقان که بودی بهنگام تاج — بدرگاه او هیچ خاقان هزار
ز قصر زبرجد علم برفراخت — بآیین سامان یکی بزم ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد — وزارت بقلواد برکش بداد
جهان عدل جم را فراموش کرد — چو آوازه عدل او گوش کرد
سفیده دمان چون نسیم بهار — بجز داد ازین کار وان نیت ار
خروشش سحر در خروش آمده — دم صبح عنبر فروش آمدی
روان پرور انفاس عنبر فشان — ز گلزار فردوس داده نشان
هزاران نغمه کز گلستان آمدی — از و نکهت دلستان آمدی
صبا چون رسیدی ز راه بهار — نشان دادی از زلف گیسوی یار
نشستی چو گرشاسب بر تخت زر — برآورده از برج گردنده سر
بگردد درش صف زدندی کیان — سرافکنده در خدمتش سروران
جهانجوی قلواد فیروز بخت — بخدمت کمر بسته در پیش تخت
سری سرکشان سام کشورگشای — یلی دانش افروز فرخنده رای

نشستی ابر تخت طهمورسی / بعقل و بدانش کیومرسی

دلی می بری وقت سیمین عذار / بنودیش [illegible] ای شهره دیار

همی سوختی و همی ساختی / بکار ممالک نپرداختی

زبس بار خاطر بلی نامدار / نکردی نظر سوی کس روز بار

مگر آنکه از سوی چین آمدی / ز طوران بکجا و ز زمین آمدی

ز شاهان بپرسید احوال کس / مگر حال فغفور چینی و بس

مگر چون ملالش گرفتی ز تخت / بجز که شدی برده فیروزه تخت

همی بزم عشرت بیاراستی / ز ترکان چینی قدح خواستی

بیاد پری دخت سیمین بدن / همه خوبرویان چنیل و ختن

بزم آراستن سام بیاد پری دخت و می نوشیدن

قدح نوش کردی بگریستی / که گر می نخورده کجا زیستی

ز شبها مگر یک شبی همچو روز / همی خورد می با پری مجلس فروز

نه شب گوی از روشنی روز بود / خوش سر از روز نوروز بود

هوا مشک بوی صبا مشک بیز / شدی زلف مشکین و عنبر مشک خیز

فلک را مشام از هوا عنبرین / شده نافه ز شب نافه مشک چین

درخشان شده مه برین سبز باغ / چو در دست زنگی فروزان چراغ

به پرواز مرغان شیرین لحن / کهن سر چرخ فلک چرخ زن

خوش الحان به بزم فلک در سماع / جهان روز را کرده امشب وداع

فرو بسته صبح از نکهت بر نفس / نبخشش در آورده مرغان جرس

وز آن شب که خلوت که خاص بود / به بزم افق زهره رقاص بود

بجام بلورین می لعل ناب — که جام آسمان بود می آفتاب
بتدرین قدح باده لعل رنگ — روان بر کف ساقی شوخ شنگ
تو گفتی قدح جام جمشید بود — و با می درخشنده خورشید بود
طرب چنگ در نای مستان زده — مغنی بصد دست دستان زده
روان کرده شیرین لبان دمبدم — جو خون شبانک ابر جام جم
می جون عقیق اندران انجمن — درخشنده همچو سهیلی یمن
ترنم سرایان پرده سرای — به پرده سرا گشته پرده سرای
فروزنده رخ سام روشن ضمیر — جو خورشید بر لاجوردی حریر
جو بادام زرگان جنین نیم مست — هوا در سر و جام نوشین بدست
کمانی ار خشمش به تیر افگنی — جو هندوش در عین قلب آتشی
سنوزش شب در روز بنمود چهر — شب و روز در بالش افکنده مهر
سنوزش ازین گنبد لاجورد — بگرده از مشک تسبیح گرد
ز مستی کله داده بر طرف دوش — جو مستان بر آورده از می خروش
گرانمایه دلاور زابل نژاد — گهی نوش میگفت که نوش باد
[illegible] — بشب سام را البته بر نیم روز
پلنگ افگنان شیرگیر آمده — خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن — ندیمان حریفان سیمین بدن
جو بادام ساقی همه مست خواب — ز جرعه شده جمله مست خراب
تراکتبان بر گرفته سرود — زده چنگ در زهره آواز رود
ولی سام در ساغر او ریخته — ز نرگس می اندر قدح ریخته

چو جم جام یاقوت بر داشته || یکی خیز ز آتش برافراشته

برافروخته ز آتش می عذار || برانگیخته آتش دل شرار

گل [illegible] فر حسن او یک ورق || برآورده گلبرگش از می عرق

کمر بسته قلواد زرین کلاه || ستاده به یک گوشه بارگاه

ز می سیرگی را شده شیرگیر || برآورد از شیر گردن نفیر

گوی شیردل مست مدهوش بود || دو آهوش در خواب خرگوش بود

بدنیا چو پاسی ز شب در گذشت || ز خون دلالش ز سر بر گذشت

نظر کرد آزاده قلواد را || یلی راستی سرو آزاد را

اضطراب نمودن سام از نادیدن قلواد و واخوردن بمهرافروز جادوی

نشسته ندید اندران بارگاه || برآورد بر چرخ گردنده آه

که آیا کی رفت حالش چه بود || چه پیش آمد و در خیالش چه بود

ملالش گر از باده بگرفته دست || ت [illegible] گوشه خفته است

چو قلواد را در شبستان ندید || [illegible] حرکه سراسیمه بیرون دوید

بگردید در صحن بستان سرای || [illegible] دل [illegible] دبستان برا

بسی جست چو گرد او را ندید || همی خواست از باغ بیرون دوید

ز ناگه نظر کرد در پای سرو || گرانمایه را دید همتای سرو

بخاک اندر افتاد چون پیل مست || [illegible] رفته هوش از دل و دل ز دست

ز پا اندر افتاد بر چشمه || چو آزاده سروی لب چشمه

ستاده به بالینش سرو بلند || خم اندر خم افکنده مشکین کمند

دو زلفش چو دو سرو کردنش سرفراز — دو چشمش دو آهوی روباه باز
رخش سبا بیان بسته بر آفتاب — سر زلفش افکنده بر ماهتاب
رخش گلستان و لبش دلستان — زده سنبلش حلقه بر گلستان
صد آشوب در بابل جادویش — شده ترک گردن ز جان هندویش
قدش همچو نخلی ز گلزار جان — جلبابی گیسوش زنار جان
میان موی هر مویش از جان کمر — دهان تنگ شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند رخ دلگشای — وصالش روان گشت لب جانفزای
شهنشه چو آن زلف رخساره دید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کان ماه یا روی اوست — شب تیره یا زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری — مهی چرخ یا لعبت آذری
پری چهره خورشید شبگون نقاب — چنین گفت کای کرد فرهنگ تاب
منم مهرافروز آتش عذار — رخم آتش و آب زو شرمسار
چراغ چگل شمع طوران زمین — خورد خاوری شاه خوبان چنین
بدو گفت بهرام ای بت آذری — ندانم چه کردی بجادوگری
که زین لو به شیرین [illegible] کار شد — بدین خاکره خاکسار تو شد
چو مرغ تو ای کبک تو بی خرام — که افتادت این مرغ زیرک بدام
بدو مهرافروز گفت ای جوان — شنو حال ما را بر دوش روان
چو سلطان چشم در آمد ز صید — در افتاد زین صید لاغر بقید
خروسان پلنگی در آمد ز کوه — شد از آهوی شیر گرم ستوه
گوزنی مگر بر کمر بر گذشت — بهنگام نخجیر بر طرف دشت

نماند از چشم چو بگشود شست — خطا کرده بر شاه بازی نشست

بیدار شدن قلواد و بیخبر از شدن او از عشق سهراب فرخنده

مرنج از زدم آهوی را به تیر — که او شیر نبود و من شیرگیر
من آن شاه بازم که باز ان شاه — نیاید بچشم بنخچیرگاه
بر آهوی شیر افکنی می پرست — بسی کرده ام صید شیران مست
بگفت این و دامن کشان برگذشت — روان همچو سرو روان درگذشت
بر آورد هجران زجانش دمار — چو رفت از نظر سرو دلجوی یار
بایوان درون شد چو تابنده ماه — نماند از پس چشم فرخنده شاه
چو بگرفت قلواد را شاه دست — هما نگاه قلواد بر پای جست
بزاری بپای پدر اندر افتاد — همه راز دل پیش شه برگشاد
که ای بر همه سرکشان نامدار — مرا اندرین ورطه معذور دار
ترا عیب کردم بدیوانگی — که معذور بودم ز فرزانگی
کنون آنچنان کشته ام پای بند — که هرگز نیابم خلاص از کمند
غریقم ببحری که پایانش نیست — اسیرم بدردی که درمانش نیست
دلم دانه دید و پر برگشاد — ندانم دوان ...
ولی داشتم پیش ازین بر قرار — خرد مند فرمان بر د هوشیار
بر دام دلم ناگهان دلبری — زبون گشت در دست زور آوری
منم آنکه دایم بعقل بر رای — ترا بوده ای من خرد رهنمای
چو بلبل بباغ آشیان ساختم — بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه — بسو رید گی چون من افسانه

تو دانی مگر سوز آتش که چیست / که هم شمع داند که پروانه کیست

کسی آگه از پیر کنعان بود / که خلوت کش بیت الاحزان بود

طبیب ار چه در کار حکمت رسیست / مرا او را آگهی در درد و همتا رسیست

تو دانی که در ره بشتر راندگان / نداند احوال وا ماندگان

ز سوز دل اینها خبر داده اند / که از دل درین آتش افتاده اند

ترا عیب میکردم اندر الم / کنون غرق گشتم بدریای غم

دلم از می عاشقی مست شد / مگر دست گیری که از دست شد

از آن با تو میگویم این ماجرا / که درد دلم را تو دانی دوا

بسی پیام بیرم ورا شد دو / پس آنکه بپاسخ زبان برگشاد

که رفته ز دیده چو تابت بکل / فرو رفته از دست و از دست دل

چنین صید تیره نظر گشته / برو سر بنه زانکه سر گشته

در اول قدم ترک سر گفته اند / درین وادی آنانکه ره رفته اند

حقیقت روان چون بدو میرسند / چو از خود گذشتند در وی رسند

ز جان درگذر تا بجانان رسی / چو در درد میری بدرمان رسی

[illegible] بر برده اند / که جان داده و دل بدر برده اند

تو در عشق گر مرده ای زنده ای / تو در بند خویشی از آن بنده ای

بر آنکس حرامست دعوی عشق / که در خود نبیند تجلی عشق

بنا کس که جان داد جانان نیافت / فرو رفت در درد و درمان نیافت

چو یک چند ازین داستان گفت سام / بر آمد که شد یلی نیک و نام

ملک خاوران شاه خاورزمین / یکی دخترش بود در خورد عین

به بالا خرامنده سرو بلند ۱۳ / بگیسو در آشفته مشکین کمند
دو جادوی مخمور از باده مست / دو هندوش افکنده در آب شست
سمن بوی نسرین بر و خوش خرام / برخ شمع طلعت پری زاد نام
مگر در گذر یار را دیده بود / برخسار او گرم گردیده بود
دلش رفته از دست پایش بگل / مهش رفته از چشم صبرش ز دل
بر آشفته اچون گیسوی خویش / دو مه گشته چون طاق ابروی خویش
دلش دست در دامن جان زده / غمش چنگ در زلف جانان زده
ولیکن کس از خویش اخوان اوی / بنودا که از حال پامان اوی
بجز اشک گرمش که همراز بود / ابا ماه سروش که دم ساز بود
جو دید انچنان مهر افروز را / بپی با سمن بوی فیروز را
بر آشفته گفت ای بر آشفته موی / کجا بوده ای تیره شب بار کوی
بر افکنده زلف از کجا می رسی / ز بوستان جو باد صبا می رسی
جو سرو از چمن می رسی راستی / که در بوستان سر بر افراشتی
بالا بلا بوده نابوده ای / یکی راستی را کجا بوده ای
دو رخسارت آیا بر آتش چراست / کمان دار چشمت [illegible] ست
یسمن بر جو گل زان سخن بر شکفت / [illegible]م اورد در [illegible] و سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال / ندیده سپهرت بخوبی مثال
ببرج شرف شاه دلبری / قمر مهر رو یتو را مشتری
جهانی ملامت سراسر تراست / بگویم جو آزاده سروی رواست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود / زمانی به بستانش آهنگ بود

دگر چون شنیدم که فرخنده سام — بقصر ملک بر گرفت است جام
مرا در دل آمد که در گوشه‌ای — بچینم ز باغ رخش خوشه‌ای
نهم گوش بر قول مطرب دمی — بمرغی چمن باز گویم غمی
ولی هندویم چونکه بگشاد شست — در افتاد ماهی چو ماهی بشست
خدنگ افکنی شیر گرم تیم — گوزنی بزد بر لب آبگیر
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست — خطا کرد در شاه بازی نشست
جوان شاه باز از هوا در رسید — همان لحظه شاه از فغان در رسید
بر آمد ز مرغان بستان نوا — بیکره خروش که ای بی نوا
چو مرغی که سیمرغت آمد بدام — چه سرچی که خورشیدت آمد ببام
تو طیهو و طاوس زه صید تو — تو هندو و جمشید در قید تو
چو صبح امیدم دمیدن گرفت — دو چشم نشاطم طپیدن گرفت
شهی دیدم از برج شاهنشهی — بقد راست مانند سرو سهی
خرامنده سرو [illegible] لعبت چو ماه — چو گل رفته در ارغوانی قباه
چو خورشید بدسام گر [illegible] — چو جمشید با جام گیتی نمایی
خطا سنج [illegible] افکنده دفتر ز آب — ولی حالش افکنده بستر در آب
نیفکنده طوطیش پر بر شکر — فکنده لبش شور اندر شکر
پریزاد آن گفته میکرد گوش — وزان خیره میگشت هر دم ز هوش
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی — چه دیدی بیابانک پیک بازگوی
کسی را که دردی بود ای [illegible] چیست — پریزاد در بند سودای کیست
بصد لابه گفت ای بت دل گسل — نگار ختن شمع چین چگل

بدانست مهوش که آن از حبیب — نشاید که شبها کند از طبیب
پری زاد در پرده گویی سخن — بیا پرده از کار خود بر فکن
بت پر بری لعبت آذری — پری زاده ای بانوی خاوری
بخندید سر درج در بر گرفت — لب در فشان را بدر در گرفت
که خاموش کاین گفته ناگفتنیست — وزین گونه در دانه ناسفتنیست
شدم صید شیر افکنی در شکار — چو خورشید بر شهپر گردون سوار
نگاری پری چهره آن دم سوز — دلش باز میداد گاهی دلفروز
مخور غم که غمخور همه خون خورد — چو آتش همه آب مردم برد
مبادا گلت زعفرانی شود — چو خور نرگست ارغوانی شود
بپوش نگاری که دلخواه تست — ز تیر شبان طالعش ماه تست
میندیش کاینهم در آید بدام — شب هجر روزت بر آید بکام
بشب مهر افروز مجلس فروز — دلش باز میداد تا وقت روز
عقاب سپیده چو پر بر کشید — غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ که آتشی بر فروخت — شب تیره را همچو هندو بسوخت

بشکار رفتن سام واخوردن بقلوش زابلی

روان سام نیرم بعزم شکار — بگلگون بر آمد چو ابر بهار
بسی در رکابش پلنگ افکنان — چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمرکش تبان قیامت قیام — کمر بسته بر سرو طوبا خرام
چو آمد به بستان شده شیر گیر — ز ابرو کمان کرده در غمزه تیر
سمند سواران صحرا گذار — شتابان بصحرا چو ابر بهار

یک انداز ترکان بخنجر چو بی   بخنجر شیران برآورده روی
همی سام چون رخ بصحرا نهاد   سواری ز صحرا درآمد چو باد
به بر پوست پیل بر سمند سوار   بزیرش یکی بور دریا گذار
جهنده چو برق و دونده چو ابر   برنده چو مرغ و دلاور چو ببر
شتابان زمین کوب با موی زرد   نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
چو سیماش بدید از نگاه و حجبت   بلب صفحهٔ خاک را نقش لب
روان سام پیل مرکبش پیش راند   دو چشمش در او صاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی   فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو از کجایی و نام تو چیست   وزین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار   پس آنگه چنین گفت کای شهریار
جوانی غریبم ز ایران زمین   همی روی دارم بماچین و چین
امیدم ز هر گوشه تو شه   نصیبم ز هر خرمن خوشه
بهر کشوری سیر کردم بسی   بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوند   بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون [illegible] آنشد که گردون پیر   جدا کردش از خسروان سریر
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد   چو عنقا با قصای قاف اوفتاد
از آنکه نهادم سر اندر جهان   بهر مرز و بوم بهر سو دوان
ز خود در گذشتم که در روی سیم   ولیکن ندانم بدو کی رسیم
از آن آب چشمم ز سر در گذشت   که آن آفتابم ز سر بر گذشت
شنیدم که دل چون ز ما بر گرفت   بچین رفت راه خطا بر گرفت

به آهنگ چین چونکه بشتافتم / نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا / تو گویی که خون میدواند مرا
روان سام گفتش که ای نوجوان / زما نام خویش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود / کند نام پیدا چو نامی بود
که ما هم غریبیم آشفته کار / جفا دیده از گردش روزگار
بدو گفت کای گرد روشن روان / مرا قلوش زابلی نام دان
ز پیمان یل رامنم این غنم / خداوندی هم او فارغ ز غم
چو بشنید زو سام با داد و دین / بجست از تکاور بروی زمین
گرفتش چو سیمی ستون در کنار / ز مژگان گهر کرد بروی نثار
پس آنکه چنین گفت کای نیک رای / منم سام یل گرد کشور گشای
جدا گشت چون شاه خاور زگاه / کنون گشت خاور زمین را پناه
بنقش پری گشته از عقل و دین / شده فتنه یکبار نقش چنین
چو باز فلک پر بینداخته / بخاور زمین آشیان ساخته
چو یکچند زین گونه گفتند راز / نهادند رخ را بکاشانه باز
یکی بزم خرم بیاراستند / ز سیمین بران جام می خواستند
نوا برکشیدند رامشگران / [illegible] رشدند [illegible] بزم
عقیقی می اندر قدح ریختند / می و مشک با هم در آمیختند
نواگر بتان رود بنواختند / بر آوای بلبل نوا ساختند
پری چهره ساقی می مشکبوی / بکف بر نهاده می مشکبوی
بدین گونه شاهان بآیین جم / قدم نوش کردند تا صبحدم

یک انداز ترکان نخجیر جوی   بنخجیر شیران برآورده روی
همی سام چون رخ بصحرا نهاد   سواری ز صحرا درآمد چو باد
به بر بو جبت یل بد بمند سوار   بزیرش یکی بور دریا گذار
جهنده چو برق و دونده چو ابر   پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
شتاب آن زمین کوب با مولی زرد   نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
چو سیماش بدید از نگاه در حجت   بلب صفحهٔ خاک را نقش لب
روان سام یل مرکبش پیش راند   دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی   فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو از کجایی و نام تو چیست   وزین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار   پس آنگه چنین گفت کای نامدار
جوانی غریبم ز ایران زمین   همی روی دارم بماچین و چین
امیدم ز هر گوشه توشه   نصیبم ز هر خرمن خوشه
بهر کشوری سیر کردم بسی   بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوند [illegible]   بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون از [illegible] شد که گردون پیر   جدا کردش از خسروان سریر
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد   چو عنقا با قصای قاف او فتاد
از آنکه نهادم سر اندر جهان   بهر مرز پویان بهر سو دوان
ز خود درگذشتم که در رویی سیم   ولیکن ندانم بدو کی رسیم
از آن آب چشمم ز سر درگذشت   که آن آفتابم ز سر برگذشت
شنیدم که دل چون ز ما بر گرفت   بچین رفت راه خطا بر گرفت

به آهنگ چین چونکه بشتافتم — نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا — تو گویی که خون میدواند مرا
روان سام گفتش که ای نوجوان — ز ما نام خویش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود — کند نام پیدا چو نامی بود
که ما هم غریبیم آشفته کار — جفا دیده از گردش روزگار
بدو گفت کای گرد روشن روان — مرا قلوش ز ایلی نام دان
ز پیمان یل را منم این غنم — خداوندی هم او فارغ ز غم
چو بشنید زو سام یاد او دین — بجست از نگاور بروی زمین
گرفتش چو سیمین ستون در کنار — ز مژگان گهر کرد بروی نثار
پس آنگه چنین گفت کای نیک رای — منم سام یل گرد کشورگشای
جدا گشت چون شاه خاور زگاه — کنون گشت خاور زمین را پناه
بنقش پری گشته از عقل و دین — شده فتنه یکبار نقش چنین
چو باز فلک را پر انداخته — بخاور زمین آشیان ساخته
چو یکچند زین گونه گفتند راز — نهادند رخ را بکاشانه باز
یکی بزم خرم بیاراستند — ز سیمین بر ازه جام می خواستند
نوا برکشیدند رامشگران — [illegible] بر شدند [illegible] بزم
عقیق می اندر قدح ریختند — می و مشک با هم درآمیختند
نواگر تبان رود بنواختند — بر آوای بلبل نوا ساختند
پری چهره ساقی مهی مشکبوی — بکف برنهاده می مشکبوی
بدین گونه شاهان بآیین جم — قدم نوش کردند تا صبحدم

سحر چون در آمد بطرف چمن
نسیمی گل و نکهت یاسمن

نسیم روان بخش باد بهار
نشان داد ز زایندگان نثار

بکه زاغ در آمد خروس خروش
وز آوای شهزاد آواز گوش

روان بخش شد باد مشکین نفس
سراینده مرغان شیرین نفس

بایوان گل در تباشیر صبح
فرو خوانده بلبل بآیین صبح

نسیمی صبا گشته عنبر نثار
چو چین سر زلف مشکین نگار

ملک هم بکام دل دوستان
زدند از حرم خیمه در بوستان

چو خورشید با تیغ گوهر نگار
برون آمد از قبه زر نگار

روان گشت پادشاه گیتی پناه
گرانمایه قلواش آباد شاه

زناگه برون آ[illegible] پنجره
خرامنده [illegible] و چو کبک دژ

زده سنبلش بر رخ دلفروز
شبش بر رخش بسته در نیم روز

رخش آفتاب جهان تاب دل
خم ابروش طاق محراب دل

لبش روح پرور دلی می فروش
شبش روز فرسا ولی روز پوش

خرامان قدش سرو بستا[illegible]
فروزان رخش شمع ایوان جان

سر زلف پر چینش مشک ختا
چو هندو ببازار چین بی بها

رخش داده باغ رضوان نشان
سر زلف شوریده در پا کشان

بسیب ترنجش روان از نظر
بدستش ترنجی معنبر ز زر

بیفکند تا شاه گیتی پناه
از آن به کند بر ترنجش نگاه

قضا را ز دوران گردان سپهر
بزد بر سر دوش شهزاده مهر

چنان زد که نارنج گون شد برش
ز زخم معنبر ترنج زرش

چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست ۱۲ | که کارم شود بر چنین شاه راست
مرا چون رخشنده ماهست مهر | ز مهرش چو نالی شد آن ماه چهر
ز بادام آن رشک سرو سهی | چو برگشت نشنید بوی بهی
بصد لابه گفت فروزنده ماه | سزد گر کنی بر غریبان نگاه
زخم ز آتش دل چو اینی نگر | وزین به نگر تا بیابی دگر
ترنج ترا چاشنی کرده ام | ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم پسته پسته تنگ پست | بدست آر اکنون که در دست تست
بهر زین ترنجم ز بودی قرار | از آن سیب سیمین مرادم برآر
چو نسبت کنند آن به پسته دهن | که بی مغز باشد نه پسته تجن
شکسته دلم صید بادام تست | ز بادوسر [illegible]اده در دام تست
تو غنچه در و قطره فستقی | مرا دیده بر باده رازیقی
گل یاسمین برت بربری | مهی لاله رخ چشمه خاوری
بگرد گل سنبلش را طواف | سر مویش اندر سمن موشکاف
چنین گفت کای مردکم کرده نام | تو زندگی بخت سودای خام
چو دهقان در بوستان برگشاد | مرنج از ترنجی ز شاخ او فتاد
تو کوتاه دستی و نا بهره مند | [illegible] بست بر شاخ [illegible]
ز عشق رخت میکند خار خار | بر آور چو بلبل خروش هزار
تفرج ملالست زین شاخ کس | که کس را نباشد بمهدست رس
وگر سوی باغ آمدور نگر | بس آنگه چو باد صبا در گذر
ترنجی چو دریافتی در گذار | ترا با گل و سرو سمین چه کار

ز دلگرمی است این دم سرد تو / ز طغراست این گونه زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند / ترنجت ولی رقع طغرا کند
ترا صبر بسازد نه شیوه رطب / به بخت چه باشد ازین بیش طلب
مرا با تو این گفت گو چون فتاد / برو گفت سر و کار با خویش باد
پس آنگه رخ آورد سوی سام گفت / که ای افسر خسروان بر تو جفت
شب صبح خیزان بر روی تو روز / چراغ دلم را ز مهر تو روز
زمان جهانتاب شب زیورت / درخشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتادست در قید تو / تو صید پری و منم صید تو
غم و درد من خور که دردت مباد / دم سرد و رخسار زردت مباد
تو سلطانی من بدین در گدای / مگس بین که دارد هوای همای
برآورد شب گرد روی تو دست / ز روز رخت صبح روزیم هست
دل در هوایت بروی فتاد / که در روز چین روزیی کس مباد
جهانجوی گفت ای فروزنده ماه / جهان بین ما را برویت نگاه
بماه رخت کی رسد دست کس / که او را نباشد بمهد دست رس
ز سیمین ترنج تو دارم نصیب / مرنج ار چه سیب ندارم نصیب
ز دار ترنج تو بود [illegible] / ز سیب دلم را صبوری بهشت
ترنجی فکندی و فکندی ز عشق / میفکن در نارم از دست عشق
ز آن شکر که نارنج گون گشت کج / ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی بسیار آمد رغم / که سیبش عجب کرد دست آورم
جو ران نارستان رخم شد جو به / مرا نار او از ترنج تو به

چو نازش چنین دید کم دارد مرا
بگی تو دانم نیاز دمرا

دل آغاز کرد که کنون صید ماست
شکاری گرفتی که در قیده

شکاری تو شد شیر گیر جبین
که گر دست ... شیر گردون کمین

ترا ماهی گر برون شد ز شست
ندستانت انتاد ماهی بدست

ز مهر از مهی را گرفتی بشام
چو ماهی که ماهیت آمد بدام

مکن بی نصیبش ز روز وصال
که مهر رخت را نباشد زوال

چو دیدان پری چهره زنجیر موی
که شام از تو بخشش ترش کرد روی

ز بادام بر لاله عناب ریخت
بران خاک ره از سر شک آب ریخت

چو مید گشت آن شنامه بقای
ثنا گفت و برگشت شد باز جای

پس آنکه شهنشاه انجم سپاه
بزم گه ... چو رخشنده ماه

چو جمشید بر تخت زرین نشست
کله بر سر و جام زرین بدست

کمر بسته قلواش در پای تخت
ببر افسر پهلوانی بدست

زده چنگ بر چنگ رامش گران
روان گشته می بر کف دلبران

مهی رود زن رود بنواخته
ز عشاق هر دم نوا ساخته

پری چهره ترکان طوبی خرام
بیاد شهنشاه پر کرده جام

شهی مهر پرور گرانمایه کام
خروشی برآورد و بگشاد کام

چو شمع اشک میریخت بر روی زرد
روان کرد از چهره سیلاب درد

بکف برنهاده عقیقی مذاب
ز جان گشته نومید و از دل کباب

جهان از دم آتشین سوخته
ز دل شمع گردون برافروخته

برآورد مرغی صراحی خروش
سمن عارضان جام می کرده نوش

بدین گونه تا چند شب در رسید   سپاه شه روم شد ناپدید
فرود آمد از تخت زرین همای   دلارام من هم بآرام جای
ز مستی ملال از سر اندیشش گرفت   چو چشمی همی خسته خوابش گرفت

خواب دیدن سام مر پری دخت را

خوشا آن طلعت دوش دیدن بخواب   ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا آن با خیال سر زلف یار   رسن بازی دل بشبهای تار
خوشا آن با گل و سنبل دلفروز   شب تیره بردن امیدی بروز
عجب نبود ار گشته خوابش برد   که در خواب بیند که آبش برد
چو شد شیرگیر آهویش مست خواب   درآمد ز پا هوش بربود خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید   همه باغ پر لاله او شنبلید
یکی بوستان رخ دلستان   همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاده سرو   پری چهره چون خسروان تذرو
بجلوه در آورد شمشاد را   یکی راستی سرو آزاد را
قدش سرو بر سرو سیمینش ماه   رخش ماه مه را برو تکیه گاه
رخش [illegible] زلفش و شبش مه فریب   غمش جان گزا لبش جان فزای
چو خرم بهشتی پر از زیب و بو   سمن بوی گلروی زنجیر موی
خرامنده در باغ سرو بلند   خم اندر خم آورده مشکین کمند
روان گشته با نرگس می پرست   چو گلدسته دسته گل بدست
پراکنده مرغول دامن کشان   ز عنبر شکن طره عنبرفشان
پرستار با او دو نسرین عذار   یکی بر یمین و یکی بر یسار

ز زر بسته بر کوه زرین کمر / روان کرده از لعل شیرین شکر

به بستان سرا این ندا بر زدند / جهان را چو گیسو بهم بر زدند

که خیزید کان نازنین می‌رسد / نهان [illegible] فغفور چین می‌رسد

چو بشنید نام شهی نیک رای / برون شد ز دست و در آمد ز پای

چو سایه بخاک ره اندر فتاد / نگاری لاغر بدام او فتاد

زهی کرده شام تو بر چین کمین / فتاده شب و روز تا که به چین

من از چین و در شام زلف تو قید / تو در چین و از شام آورده صید

میان تو از موی یک موی کم / من از غم چو مویی از موی غم

چو هندوی زلف تو در آتشم / چو خورشید و بی تو در آتشم

ز نقش رخت نسخه دیده‌ام / [illegible]ی مثل تو نشنیده‌ام

نمی از نقش رویت ور آید بشام / که صورت پرستی بود بت‌پرستام

تو در چین نقش تو ام در خیال / چه نقشی که مثل تو باشد محال

تو در دلبری و من از دلبری / بگو تا کی از دلبران دلبری

دلم مدت شد که در دست تست / گرفتار آن زلف چون سخت تست

ز آهوی چشمت بصید تو شد / چو آهو گرفتار رقیب تو شد

نشان تو می جویم از هر چه هست / حدیث تو می پرسم از هر که هست

چه نقشی که تو لعبت آذری / که نقشی ندیدم بدین دلبری

دلم را چو زلفت [illegible]ی مباد / مرا جز غمت غمگساری مباد

زهی قامتت سرو آزاد دل / چو دادم ترا دل بده داد دل

درین ره گر از مات یاری رسد / وزین ره گذارت غباری رسد

مخور غم گر این درد غم بگذرد
چنین مگذر از ما که هم بگذرد

بفریاد ما رس که فریاد ما
ز چرخ برین در رسید داد ما

غمی کار ما خور که غمخواده ایم
یکی چاره ما که بیچاره ایم

بتی ماه پیکر مهی مشک موی
گل یاسمن بوی گلبرگ روی

بهم زلف عنبرفشان بر شکست
به تنگ شکر زنخ شکر شکست

پس آنگه بپاسخ زبان برگشود
سر درج گوهر فشان برگشود

که ای فارغ از مهربانی و بس
چو سوسن سراسر زبانی و بس

چرا از پری دخت یاد آوری
که صید تو شد شمسه خاوری

مرا گز میان چون دهان هیچ نیست
تو خود را بگو در جهان کام چیست

چو شد دل ما آنکه آن نقد تست
نه آرد که قلبست ولیکن درست

حرامست دل چون دلی تنگ تو
کلوخی نیرزد دل سنگ تو

تو بر تخت شاهی و دعوای عشق
ندانسته رمز و معنی عشق

مقام محبت سر تخت نیست
سر افکنده کاز سر تخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده
بجز دل خود گواهی بده

دا[illegible]مندت که د[illegible]یست
بمستی جان بازی افسانه ایست

وزین تحفه مسکین چو کار[illegible]ن بود
کجا طاقت زخم مارش بود

که گفتت دهی عاشقی پیش گیر
برو سر بنه یا سر خویش گیر

چه پیچی درین زلف پرپیچ و تاب
چه بینی درین نرگس نیم خواب

چو در خوبی از حور عین برترا
یقینم که در خواب بینی مرا

گر از چشمه چه آب آمدی
گیت در چنین ورطه خواب آمدی

تو در آتش و آبت آید ز چشم : زهی چشم گر خوابت آید بچشم
چو این حرف در گوش شه اندرش : دل خسته در بر بجوش آمدش
بر آورد بانگ در آمد جواب : ز چشمش روان شد صد چشمه آب
برون آمد از قصر گوهر نگار : عزیزان گریان چو ابر بهار
به شبرنگ سرکش در آورد زین : روان شد سوی مرز طوران زمین
بری گشته از ملک فرمان دهی : ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همرهش جز غم عشق یار : نه کس همدمش جز دل بیقرار
عنان داده بور زمین کوب را : قرین گشته دزد دل آشوب را
بدین گونه می رفت با درد و غم : پس آنگه بسر جبه چین زد علم
تو نیز ای دل تنگ زین تنگنای : برو لشکر [illegible] بیان فراخیت کای
چو افتاده آهو سرش در کمند : درین شهر تا کی شوی شهربند
برو ترک این محنت آباد گیر : لب دجله را راه بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش : چو یعقوب در بیت احزان مباش
نه هر گوشه درمان دردی طلب : ز هر چشمه آبشخوری را طلب
[illegible] صبر کن تا خلاصت دهند : جفاکش که تشریف [illegible] دهند
بکرمان دلت گر ز غم جان دهند : صبوری خلاصت ز کرمان دهد
بمیدان این یوسف تندخوی : بچوگان همت توان برد گوی
تو همت بر انداز کازاد وار : برون آیی از خیبر روزگار
اگر بچه فغفور تاجت دهند : خراج این گردون خراجت دهند
دلی سلطنت در گدایی طلب : نوایی دل از بی نوایی طلب

سلاطین که بنیان این در کنند / نهان خاک پوشان این در کنند

بر و دست زرین جد برستی بدار / چو دیوانگان سر بمستی در آر

هر آنکو ازین جا بمستی شد / ز مستی آن رفت تا هست شد

تو گر سعد لی خبر زمان ببر / بده جان و از چنگ غم جان ببر

مراد دل از نامرادی بر آر / ز دریای غم در شادی بر آر

چو گل در لعل تاقی دیبای پوش / چو مه خوش لطف باش پشمینه پوش

کسان نیکه در هستی خو کنند / درین ره بتر را جو خوار جو کنند

چو لعل خور از کان بر آورد سر / ز زر لیست کوه کمر گش کمر

تهی شرق از تیغ کوه تیغ زد / سر تیغ سر جوشن میغ زد

ز شیر سیاه خور کوه پولاد چنگ / در آمد چو فرهاد با پیش پلنگ

ز خاور زمین شاه زابل نژاد / بسر حد چین راند مرکب جو باد

وا خوردن سام نسعدان پیر و خود را پور قیسان نام کردن

زمانی که منزل کهی در رسید / همه مرحله پر گل و سبزه دید

در و کاروانی پر از مرد و زن / نشسته بر لب آبگیر انجمن

یکی پیر فرخنده سالار / بسی دیده نیک و بدی روزگار

زانداره بیرون در اسیم و زر / به پیشش غلامان زرین کمر

نژادش ز ایران و ز چین مقام / چو سعد فلک پیر سعدانش نام

چو شهزاده را دید بر پای جست / رکابش به بوسید با پشت دست

ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند / بپرسید و بر چشم خویشش نشاند

که شاد آمدی ای جوان مرحبا / ثنا بنده زینسان بگو از کجا

بگو ما که فرخنده نام تو چیست | مقامت کجا و نژاد تو کیست
شهنشه بگفت ای جهاندیده پیر | دلم را حدیث تو جان و دلپذیر
غریبم ز اقصای شام آمدم | چو آهوی وحشی بدام آمدم
هراقیس قیسان شاهست نام | بچشنم هوا او ز شامم مقام
منم پور قیسان بازارگان | زبون گشته در دست خونخوارگان
بعزم تجارت برون آمدم | ولی غرق دریای خون آمدم
بدان ای جهان دیدهٔ نیک نام | جهانت هوادار بختت غلام
که چون کوش رحلت بزد ساربان | رخ آورد سوی سفر کاروان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر | برخ همچو قارون بتن همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند | ز ماه وج ن بر ثریا زدند
ببردند ز بازارگان هرچه بود | بکشتند در قافله هر که بود
من خسته را این تگاور سمند | وزان ورطه خون بدینجا فکند
تو هم باز گو یک بیک راز خویش | برم خوان سرانجام آغاز خویش
که اینجا ز بهر چه دارید جای | وزینجا بسوی که دارید رای
گرامی بسعدان بازارگان | برو آفرین کرد گفت ای جوان
منم تاجر دخت فغفور چین | ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی گرد آفاق گردیده ام | بد و نیک شادی و غم دیده ام
ز روم آمده رخ نهاده بچین | چو آهوی مشکین فتاده زچین
ولیکن ضرورت براهی گذر | برفعت ز گردون برآورده سر
مران قلعه زرینه ز نام او | فلک کمترین پایه بام او

درو زند جادو وگرفت قرار　　فرو بسته بر مور ماهی گذار

گر ایدون تو ز ما هم نکردی ملول　　بفرزندی خویش سازم قبول

ولی چون مرا با تو افتاد مهر　　حذر کن ازین جادوی چیره چهر

فلک راز خود گرچه از وی نهفت　　بنا گفت و دستش ببوسید گفت

تو مخدوم من کمترین بنده ام　　تو ترکش ولی من سر افکنده ام

ولیکن نبیند کسی جادویی　　بجادو نمایم دمی موسویی

بگفت این و بر کوه پیکر نشست　　که بر کوه پیل چون شیر مست

بکف نیزه و در میان تیغ تیز　　سر پر ز کینه دل پر ستیز

شهی شهسواران کشورگشای　　سر سروران سام زابل خدای

خروشنده چون ابر در پشت کوه　　شده کوه بر کوه پیکر ستوه

جهان دیده ز آتش بجوش آمده　　ز تابش جهان بر خروش آمده

چو خورشید ماه دریای اسندروس　　زده موج بر کینه آبنوس

علمهای زرین بر چرخ سیاه　　زماهی علم بر کشیده بماه

همه مار پیکر درخشان درفش　　بر آن شقها از حریری بنفش

جهان پهلوان سام خنجر گذار　　گرفته بکف خنجر زرنگار

همه کوه پر برق و بی نمای　　همه کوه پر لی رق و برق زای

عقیق عقابان ذر بینه جنگ　　زده حلقه در چرخ فیروزه رنگ

چو پیچید ثعبان بیچاره دل تب　　ز یاقوت پیکر ز مرجان عصب

شده شیر گردون ز شعله کباب　　بجوش آمده چشمه آفتاب

جهانجو چو دریای آتش بدید　　دم آتش افشان ز جلوان برکشید

بر آتش فشاند و بنشست بر باد پای ‎ ‎ چو دریای آتش درآمد ز جای
خدا را باسم اعظم بخواند ‎ ‎ عنان برزد و بور گش برفشاند
بر آتش چو بنهاد هم دست کش ‎ ‎ گذر کرد بر سان سیاوش وش
چو بگذشت از آتش سرکشان ‎ ‎ ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین خواند بر کردگار ‎ ‎ پس آنگه رخ آورد سوی حصار
ازان پس برآمد یکی تیره ابر ‎ ‎ خروشان چو ابر و غریوان چو ببر
هم اندر زمان برق جستن گرفت ‎ ‎ دل خسته اشه شکستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار ‎ ‎ یکی دیو سیاره مانند قار
تنش چون شب تیره روزان دراز ‎ ‎ برون کرده دندان بسان گراز
چو پیلی شده بر پلنگی سوار ‎ ‎ نشستش سیاه اژدهای چو قار
چو چشمش بر سام نیرم فتاد ‎ ‎ درآمد بر پهلوان همچو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار ‎ ‎ بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند ‎ ‎ پس آنگه زمین بوسه داد و براند
کیانی کمان را درآورد زه ‎ ‎ براند بچرخ فلک بانگ زه
خدنگی برآورد بگشود دست ‎ ‎ کمان را بمالید بگرفت شصت
چنان زد بران کوه پیکر پلنگ ‎ ‎ که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ
چو جادو بدید آن کف موسوی ‎ ‎ برو بسته شد سر بسر جادوی
ازپشت آن کوه پیکر بجست ‎ ‎ بکوه کمرکش درآورد دست
برآورد که پاره همچو باد ‎ ‎ بیفکند بر سام نیرم نژاد
چو پهلو بدید آن گران سنگ سنگ ‎ ‎ بجست از تکاور بسان پلنگ

بهامون در آمد ز پشت هیون / برآورد آن ابر بارنده خون

ببر بر کمرگاه شرزنده نر بند / سر و دست و پهلو بصحرا فکند

چو نا چیز شد جادوی خیره سر / فلک آفرین خواند بر دادگر

پس آنگه بزرینه زره رخ نهفت / بشهرخ شه چرخ را رخ نهفت

یکی کوه دید آسمانش کمر / بر ایوان کیوان برآورده سر

ره کهکشانش ره کهکشان / سرش سر بسر بر سپهر کشان

بر و قلعهٔ همچو نیلی حصار / نکرده بر و مرغ فکرت گذار

بران برج کیوان یکی کنگره / نهم طاق چرخش یکی حجره

فراز نهم منظرش رزمگاه / حریف ششم غرفه‌اش بزمگاه

نه طارم چارشان پرده دار / گذارای بهرام خنجر گذار

فلک نقش از طاق ایوان او / طلایه مه و مهر دربان او

مراو را زیاقوت رخشنده در / زیاقوت رخشان درخشنده تر

ستاده ببام آذری پیکری / برآورده الماس گون خنجری

کمین کرده بر در یلی نره شیر / زبالا در رخ نهاده بزیر

خبادار شه شیر دل حمله برد / که شیر سپهر آهنینش بمرد

بزد دست از سپهدار شه هوش دل / سر و شانش فرو کوفت در گوش

که شد آرکا پیکری مانوی / طلسمست بر گنج کیخسروی

شهنشه بغرید بگشود دست / ز رعم عمودش بهم در شکست

نشاکه بر آمد ز ایوان خروش / فرود آمد آن پیکر از طاق روش

بهامون فتاد او نگون از فراز / هم اندر زمان شد در حصن باز

چو سام آن در قلعه را باز دید   بایوان کاخش علم برکشید
به برجش بر آمد چو سلطان شرق   خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه   بر آمد ابر [illegible] گردنده ماه

تماشا کردن سام در قلعهٔ زرینه را و دیدنهای عجایب

سرای پدید آمد از لاجورد   دران چار ایوان ز یاقوت زرد
چو بتخانهٔ چین بنقش و نگار   روان و دلکش چو زلف نگار
درختی در ایوان ز زر ساخته   سر از طاق ایوان بر افراخته
یکی تخت فیروزه در پیشگاه   پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته در پای تخت   برو سایه افکنده نسرین درخت
مهی عنبرین شمشهٔ خاوری   تنی رشک بتخانهٔ آذری
شکر شور ز آن شهد شکروشش   گهر آب ز آن لعل چون آتشش
شبش خادمی سنبل عنبرین   مه از طلعت خرمش خوشه چین
به پرسید شه کای بتی حور زاد   بگو کیستی وز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیمتن   چرا پای بندی بمشکین رسن
لبی شکرین لعل شیرین زبان   شکرخنده کرد گفت ای جوان
منم دخت خاقان حوری نژاد   در افتاده چون مرغ وحشی بدام
بشبگون سلاسل به بند اندرم   بمشکین رسن پای بند اندرم
مرا ارژند جادو کین بر گشود   ز ایوان خاقان چنین در ربود
بمکر و حیل در کمندم فکند   بزرینه [illegible] بندم فکند
تو نیز از بطلعت فروزنده ماه   بگو چون فتادی درین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار	نیارد بدو مرغ گردن گذار
به پای سیمرغ بر بفکند	سپهدار گردون سپر بفکند
برو رحم کن بر جوانی خویش	ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که این جادوی بی‌عترا	بداند برآرد ز جانت دمار
ملک زاده گفت ای مه مهربان	شب تیره است ماه را سایبان
مرا تا نگویی ز شادی غمست	حسودت چنین باد گر این دمست
بشمشیر کین داد بستادمش	بسوی جهنم فرستادمش
مخور غم که مار از و غم نبود	که ثعبانم از اسحر او کم نبود
کنون این پری چهره سیمبر	بگو از پری دخت ما را خبر

پرسیدن [illegible] بام خبر پری‌دخت را از
پریزاد و بیان نمودن پریزاد

بچین هر دو ما ده خواهر بدیم	ولی هر یکی از یک برادر بدیم
ز اول گرانمایه خاقان چین	بزیر نگین داشت طهران زمین
ازین در [illegible] یی جو محمل براند	به فغفور چین مملکت باز ماند
جو زلف پری دخت دلکش خرام	ورا از بت کر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد	دلی خسته در ورطه خون مباد
تو نیز از پری دخت سیمین بدن	جو بیگانه از چه رانی سخن
دگر گفت کای سرو پسته دهن	بجمال تو فال همایون من
جو آن ترک سیمین بر سنگدل	چنین تنگ چشمست و بی‌تنگدل
چگونه برو راز خود وا کنم	و زو کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آتش ز دل بر فروخت — بت لاله رخ را بر و دل بسوخت
بلولو چنان لعل شکرگون بسفت — که از چشمهٔ نوش آتش بجست
ز بادام گلبرگ را آب داد — بفندق سر زلف را تاب داد
پس آنگه شکرخای شیرین سخن — شکر خواست از شهد شکرشکن
سر درج یاقوت بگشود گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت
چه پوشیده داری ز من ماجرا — که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون به چشمم برد — سوی مرز طوران ز میهن برد
رسانم دلت را بدلبر بکام — برون آرمش آهو از دام
برو بام نیرم ثنا گسترید — پس آنگه ز بندش برون آورید
زمانی نگشتند با یک دگر — رسیدند ناگه بقصری ز زر
ز پیروزه دیده ایوان چهار — درو سیمگون قبهٔ زرنگار
فکنده درو کرسی لعل فام — نهاده برو لوح از سیم خام
نوشته بران لوح سیمین بزر — که ای تاجور شاه بزم گهر
چو زرینه زر را مسخر کنی — طلسمی بفرزانگی بشکنی
که چون گنج جمشید آید بچنگ — برآری سر از چرخ پیروزه رنگ
بدان ای جهانگیر گردن فراز — چو گردد بدست تو این گنج باز
چو برخوانی این لوح سیمین تمام — ز ما بر تو بادا درود و سلام
کو پیل تن چشم چون کرد باز — بزیر زمین دید راهی دراز
ز نقره درو پایها ساخته — همه خشت زرین در انداخته
فرو شد دران پایه فرخنده شاه — دران تنگنا کرد هر سو نگاه

در دید عالی ز سنگ رخام بر آن در زده قفل از سیم خام
بیارید باز و چو بگشود دست پس آن قفل سیمین بهم در شکست
بدید آمد ایوان ز ریبا چهار چو بتخانهٔ چین بنقش و نگار
چهل خم پر از لعل و در و گهر همه درکشیده بزنجیر و زر
بر آن هر یکی گوهر شب چراغ در افتاده هر یک چو شب در چراغ
جوان دید خورشید گردون ز جیب ز بالا چو ابر اندر آمد بشیب
بریزاد را بر نگار و نشاند همه بر سرش لعل و گوهر فشاند
روان در رکابش همانند باد پیاده سوی کاروان رخ نهاد
پری پوش چو خورشید گردون جوان ملک خود بهامون خر و شتر
یکی همچو بلقیس دور از [illegible] یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار یکی سایه داری ز هجران یار
یکی آفتابی رسیده بکوه یکی خاک ره گشته از غم ستوه
یکی مهد بر [illegible] پشت پیل یکی قطرهٔ بحر همرنگ نیل
یکی صبح از شام سر بر زده یکی صبح تا شام سر بر زده
یکی حور از جنت افتاده دور یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری [illegible] ته از دست دیو یکی همچو دیوانه در جان غریو
چنین تا رسیدند در قافله علم درکشیدند در مرحله
بکاروان گوهرافشان شدند بپای فرسشان سرافشان شدند
چو آگه شد آن پیر سالار بار روان کرد بر شاه کشور نثار
ز شهزاد برسید این قصه باز بجز گه دراورد شان بزم ساز

همه حال خود شاه با پیر گفت نماندش حدیثی از او در نهفت
هم از ژند و افسون کردار او وزان دختر و حمله آزار او
ز احوال جادو و جنگ و نبرد وزان آوریدن بکشتن زبر کرد
از آن گنج و آن خانهٔ زرنگار وزان قلعهٔ سخت بر کوهسار
بکام همه پیر سعدان شنید ابر بام کوه آفرین گسترید
دگر گفت کاین جای آرام نیست مرا خود بزرینه زر کام نیست
همه در گذشتند زین در کنون بران کوه سرکش به پشت هیون
بهامون کشیم آن گرانمایه گنج فرامشکنم آن همه درد و رنج
بگفت این و بر پایهٔ کوه تیز بر آمد چو مه بر سپهر برین
نهم بر نشیب شد کند آوران ستانیده بر پشت که بیکران
بهامون هیون برفکندند رخت بسرعت برایند چون باز سخت
علم بر کشیدند بر تیغ کوه زکه دیگران گشته هامون ستوه
جو آسان بزرینه در زور شدند به ایوان ژند جادو اختر شدند
بهر گوشه یکجا ته زر یافتند بهر گنج گنجی دگر یافتند
تفرج کنان گرد آن بارگاه بگشتند با شاه گیتی پناه
پس آنکه بگنج اندرون تاختند ز یاقوت و در لعل پرداختند
جو شد گنج زرینه زر بر گشاد جهان زان بشد گنج قارون زیاد
هزار و صد اشتر پر از سیم و زر دو صد اشتر بر دگی بیشتر
جو عود و قماری و دیبای چین در آن عقد چندین زد و زر همین
ز فیروزه زاد و مشک ختن ز لعل بدخشان عقیق یمن

بلشکر پسندیده دریا گذار / بهامون کشیدند زان کوهسار
همه ره هیونان [illegible] / شتابنده وز زر پر بار گران
همه کوه در کوه کوهسان نوند / جرس پس برکشیده بچرخ بلند
ازان جا علم سوی هامون زدند / بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس آنگه علمها برافراشتند / بآهنگ چین راه برداشتند
چو سلطان انجم برآمد بماه / بماهی مسلم شدش تا بماه

روان شدن سام و پری زاد با سعدان بسر بجانب چین

تبیره زن از کوهه ژنده پیل / ز افغان برآورد کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساربان / فکنده جرس ناله برکا
هیونان زرین جلاجل چو کوه / بری کرده کوه و بیابان ستوه
تکاور نوندان چون پیل مست / به پویه ز باد صبا برده دست
پریزاد مه پیکر سیمبر / چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز مشکین سیه بسته بر گل نقاب / ز مشکین شب افکنده بر ماه تاب
شکرلب چو گل در شکرگون پرند / شکسته بشیرین شکر نرخ قند
بت پرنیان پوش محمل نشین / سمنبر پریزاد خاقان چین
نشسته بزرین عماری چو ماه / روان در رکابش گران مایه شاه
به پویه در آورده هامون نورد / یکه پیکر از کوه برآورده گرد
بپهلوی پری دخت [illegible] نیک رای / شتابنده چون باد بر پای پای
چو طاوس نر پر برافراخته / برابر بلند اشیان ساخته
بگرد عماری طوافش مدام / چو حجاج بر گرد بیت الحرام

جو زلف شب چین در انداختن
علم بر در چین بر افراختن

بتنگ منزلی خیمه زد یار بار
همه بجوش آمد از کاروان

جو بلقیس شامی به زرینه مهد
برآمد در آمد سلیمان بعهد

بخرگه درآورد و پیشش نشاند
بر مردم چشم خویشش نشاند

جهان دیده آن شهر سالار تیز
فرستاد سوی شهنشه بتیز

که تا تنگ بر یزاد خاقان رسید
جو گل باز سوی گلستان رسید

جو یوسف رخ مشرق از گرد راه
برون آمد از جاه کنعان بگاه

خروش عزیزان در آمد بشهر
بجولان در آمد زلیخای دهر

شکرفان برون آمدند از حرم
ز صحرا زدند بر شبستان علم

بایوان رساندند خورشید را
نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان بر آمد به برج
گرانمایه گوهر در آمد به درج

تذروی برون جسته از جنگ زاغ
به پرواز شد تا باطراف باغ

گوزنی در افتاده از تیغ کوه
شده از کف زنده پیلی ستوه

برو سایه افکند خاور خدای
دگر سر برآورد شد بار جای

پری زاده خفته بر گلشنی
زبون گشته در دست اهریمنی

برآمد قضا را یکی تند باد
ز چنگال آن اهرمن در فتاد

مگر آهوی بر لب آبگیر
در افتاد در خیل شیران اسیر

پریزاد جون بر سر شاه چین
بسوی چمن رشد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن ضمیر
بجنبش جوان بود تدبیر پیر

که اندر سرایش یکی باغ بود
کزان روضه خلد را داغ بود

بزد خیمه بر لب آب گیر / فکنده ز برجد کیانی سریر
درآورد شه را به بستان سرای / ترنم سرا گشته دستان سرای
چو گردون شتابان شهنشاه غرق / بزنگش جهنده براق چو برق
درآمد بایوان با زارکان / چو سوی جمل شاه سیارگان
به ایوان پیروزه گون برنشست / ز یاقوت رخشنده جامی بدست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت / ز خوبان چینین زلف پرچین گرفت
بیاد پری دخت می نوش کرد / غم و محنت ره فراموش کرد
شنیدم که طغراکش این مثال / چنین زد رقم بر مناشیر حال

پرسش نمودن شاه سام از پری دخت از پری زاد و بیان نمودن مر احوال پیام

جوان مرغ کو آشیان کرد باد / بهرج پری دخت نشیمن فتاد
پری دخت پریزاد را باز یافت / سهی سرو شمشاد را یاد کرد
بپرسید کای جان شیرین من / بروی نور روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش / که آورد بازت بایوان خویش
که بردت چو گلدسته از بوستان / که آورد بازت سوی دوستان
پریزاد بت روی شیرین سخن / سهی سرو گلبوی سیمین بدن
گهربار شد لعل گوهرکشش / شکرریز شد لعل شکروشش
بسی در با لکس گوهر نهفت / پس آنگه زمین را ببوسید گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل / روان بخش جان نو دل افروز دل
جز از دل ز بابت کاری مباد / ترا بر دل از کس غباری مباد

۲۳
مبیناد چشمت جز اهل کمال   مبیناد چون ذره روز زوال
مشو زاد برزر گسست خواب صبح   که بر دانشش چهره آب صبح
غلام قد سرو آزاد باد   پریشانی زلفت از باد باد
جدا نیم مهر پس مهی دلنواز   که چون زلف پرچیت آمد دراز
نبی زنده جادو کین برگشود   مرا هیچ باد از زمین در ربود
پری زینه و زیره و محبوس کرد   که خاکش درست زمین لاجورد
چه گویم که دور از جون بوده ام   ز غم غرقه موج و خون بوده ام
قضا را جوانی بدینجا فتاد   که بختش جوان و فلک بنده باد
برآورد مرغ سعادت نوا   درآمد همایون شهی از هوا
ز شهرم مرا سایه بر سر فکند   ز قیدم برآورد بگشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند   چو زلفت بعمر درازم رساند
چو گویم جوانی و سرو سهی   فروزان شهی آسمانی مهی
سواری چو آتش بر اسب چو باد   که چون او بمردی ز مادر نزاد
فری برز مردی سیاوش وش   شهی سرفرازی کشی شیرکش
منوچهرچهری فریدون فری   جهان جو جوان اسکندر و کسری
بلب دلستانی برخ فرخی   فروزنده رای شکر پاسخی
درافشان عقیقی درخشان مهی   گوی نامور سام نیرم یلی
شهی آهنی چنگ زرین کمر   بزرگ گهر [illegible] با داد و فر
شهی چرخ را رخ نهاده برخ   شهان پیش اسپش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده   کله گوشه بر فرق فرخ زده

هنوزش کمترین گوهر بر سر   مهش کمترین گوهر بر سریر
ارم نقشی از بزمگه بزم او   قیامت نمونداری از رزم او
هنوزش نرسته ز شکر نبات   ندانند وش از مشک و فر نژاد
لب گوی از تخمه زاد شم   حسب گوی افزون تر از شاه جم
هنوزش زگل برد دل از لاله داغ   هنوزش چمن خالی از بیر زاغ
فروهشته از شاخ عرعر کمند   بشکون ربس عرعرش پای بند
ز مشکین کلاله گل مشکبوش   شبش روز فرسای لب می فروش
بهر و شکرش آب آب نبات   کند خاک در چشم آب حیات
اگر زانکه گیرند یاری هم آوی   ورش مهر ورزند باری هم اوی
ولی با همه خوبی دلبری   هوای تو گردشتش از دلبری
زخون دلش دیده دریا شده   ز آهش فلک دیده بالا شده
ز نقشت مگر نسخه یافتست   که روی تو نه و مهر بر تافتست
نشان تو جوید بهر کشوری   خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی خطا رخ نهاد   چو مشکین کمندت بچین او فتاد
کنون ای از دو عالم طلب کار تست   چو باد بهاری هوادار تست
دلش مشکن اکنون چو زلفت بگشت   بدست ارش امروز کامد بدست
نشاید کزو باز گیری لطف نظر   که چشم ور جنت برد از و خواب خور
دل و دین بسوی تو بر باد داد   چو هندوی زلفت در آتش فتاد
غریبست از رحمت می لغیب   گرش رحمت آری نباشد غریب
بسخن هر چه زین گونه دانست گفت   گهر بهز بیننان توانست گفت

دمش بر مه مهر پرور گرفت　　مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد نوش　　بنوشید سخنهای او داد گوش
که از حال [illegible] ده آگاه بود　　ولش با وی و دیده بر راه بود
که تا کی بتوران زمین اوفتد　　بایوان فغفور چین اوفتد
که کار اکهانش هم از کرده راه　　نمی گفت با هر کس این نکته شاه
به پیغاره گفت ای مه مهربان　　دلم را روان بخش تن را روان
دگر باره زینسان سخنها مگوی　　وزین بس درین راه بیهوده مپوی
خرد هرچه بیندت بنودت پسند　　وزین هیچ نگشایدت لب ببند
زبادام چشمان ببسته دهن　　چه گوئی که بی مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری بر کجاست　　مگو زانک بر کار ما نیست راست
اگر کاکلش عنبر افشان بود　　سخن گفتن از وی پریشان بود
دگر زانکه مویش کافد بتیر　　بموی کمان ابرویش بر مگیر
کمانی چو ابرویش کس ندید　　کمانم با برو نشاید کشید
بمردی گرفتم که رویین تنست　　نه آخر کنون در چه بیژن است
گرفتم که سلطان مصر است نیز　　نباشد چو یوسف بر ما عزیز
چو بیژن اگر با تو همره فتاد　　سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
تو گر عاقلی همچو دیوانگان　　مکن آشنایی به بیگانگان
می تازه داریم عهد کهن　　نگوییم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقی بخواست　　که بی باده کاری طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن　　همه رنج و پیشینه فراموش کن

بریزاد بستند می در کشید
پس آنگه مغنی نوا برکشید

به پرده سپاه پرده بانگ نوای
درافتاد در سر میل جان فزای

پری چهرگان در می او کشید
زدند آتش بر انگیختند

چنین تا برآید ز بلبل بغر
برآورد مرغ سحرخوان جگر

چو برزد علم خسرو چین زنگ
برون آمد آیینه چین ز زنگ

رفتن سام را با سعدان در مجلس فغفور شاه

سر سروران سام نیرم نژاد
قدم از شبستان برون زد چو باد

بدریا برکوه سهم برگذشت
کمر بسته چون کوه تیغ بدست

همای همایون چو بربست رخت
نشیمن در ایوان فغفور بخت

جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پهر با زارگان

بآیین رسم فریدون جم
بایوان فغفور چین زد علم

یکی بارگه دید بر بر سپهر
درخشنده از دوستی همچو مهر

سراپرده برکشیده بماه
زده تخت فغفور در پیشگاه

ستاده همه خلق و کاشغر
یک از یکدگر پیش هم دورتر

چو جیپال و قیصر دو صد بیش بیش
بهر جا زحرمت سرافکنده پیش

دو رویه غلامان زرین کلاه
زده صف بگرد در بارگاه

جهانجوی فغفور کشور خدای
برسم غلامان ستاده بپای

جهانسوز ترکان آباد و رباش
زده بر فلک نعرهٔ داد و باش

سرای وشاقان مجلس فروز
گهی عود ساز و گهی عود سوز

ترنم سرایان ترنم سرای
خروشان صراحی به برده سرای

کره گیر مویان ... زرین بدن ... زموی بسته بر سرو سیمین رسن
روان کرده می در بلورینه جام ... بگردش درآورده ساغر مدام
نشسته شه ... بر تخت عاج ... زیاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساط افکنده زدیبای چین ... مرصع زیاقوت و در ثمین
چو از پیل تن پیش شه رخ نهاد ... سبک شاه چین بر رخش بوسه داد
ببوسید تخت شه پای تخت ... بپرسید شاه فروزنده بخت
گرفت آنگه بر تخت خود جای دام ... ثنا گفت آنگه زبان برگشاد
پس آنگه برافشاند بر شهریار ... طبقهای گوهر بر سیم نثار
زلعل بدخشان در و گوهر ... زیاقوت پیروزه و سیم زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه ... در آن خیره گشتند شاه سپاه
که سعدان بگو این جوان از کجاست ... که سروی چنین راستی بر کجاست
زمین را ببوسید سعدان پیر ... ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد ... زمین ... گردون کلاه تو باد
قمر عکس از شمع خلوت گهت ... فلک نقش از دامن خرگهت

پرسش نمودن فغفور شاه از حال سام و بیان نمودن سعدان پیر

بدان ای جهانگیر کشورگشای ... پدر بر پدر شاه کشور خدای
که دوران گیتی بحکیم دواند ... با قضای شام برادر بماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان ... برون رفت و ماند از وی این پهلوان
چو بر طرف شام گذر او فتاد ... مرا این را صفر اختیار او فتاد
بعزم زمین بوس این بارگاه ... کمر بست آورد رخ سوی شاه

پس آنکه چو سوسن زبان برگشود / فرو خواند از روی او هرچه بود
ز حال پری زاد سیمین عذار / ز رشند و طلسمات زرین حصار
ملک آفرین کرد بنواختش / سر از طاق کیوان برافراختش
شده سام از بادهٔ شوق مست / چو بدر از پی صدر ملک برنشست
شهش جام می داد و بنشاندش پیش / بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد / بمنشور نیکو بسی وعده داد
پس آنکه چو جم جام برداشتند / ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت / ز رود و ست بربط فغان درگرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش / به پرده سرا در فکنده خروش
می صافی از لعل خورشید جام / چو خورشید در گردش آورده جام
شده توده در نقل دانهای سیم / بجای شکر لعل دُرّ یتیم
زده طعنه شیرین لبان در شکر / زده دست که بیکران در کمر
کمان گشته در پای خوبان خدنگ / سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
معنی بمالید گوش رباب / بگردش درآورده ساقی شراب
اثر کرد در شاه و شهزاده می / زده چنگ ناهید در نای نی
شکر خنده ترکان آتش عذار / گرفته بکف مجمر زر نگار
بسر بر شده درد دل عود را / زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقی و [illegible] سرود / لب لعل ساقی و آواز رود
ز جان حریفان ربوده قرار / ز دست ندیمان برون برد کا
بتان گر آتش نه دیدند دود / ز گیسو بر آتش فکندند عود

پری چهرگان ساغر مل بدست / سمن عارضان دسته گلها بدست
بهر گوشه سرو خرامان شده / ز هر برج ماهی درخشان شده
بهر جانب سرو و برامیت / بهجای دلها برآورده دست
بهر گوشه ترکی خطایی نژاد / فکنده برخ زلف زنگی نهاد
مهی آتشین چهر ساغر بکف / بتی عنبرین طره مجمر بکف
سبک روح ترکان نازک میان / شده سرگران از شراب گران
بنا مست در ساغر آویخته / قدح رفته از دست می ریخته
می ساقی افتاده مست خراب / شده نرگس جادویش مست خواب
می دوستکانی بلب بر نهاد / به لب بوسید وانگه زمین بوسه داد
نگارا که آن جادوی همچو دود / خبر برد نزد پری دخت زود
که شهزاده مهمان شاه آمدست / عطارد بایوان ماه آمدست
بو نیزاد گفت مهی سیمتن / شهی آفتاب آن چمن وختن
بیا تا برآییم بر قصر شاه / تفرج کنان اندران بارگاه
نهانی نشینیم بر طارمی / بخلوت برآریم با همدمی
که خورشید سام شهی برست / بیاد لبت باده دارد بدست
شه شرق فغفور گردون جناب / نشسته ابر تخت چون آفتاب
شهانی که از چین بر خاستند / بدین گونه بزمی نیاراستند
ولیکن نباید که بیند کسی / گزین مع[illegible]نه دارد بسی
پری دخت بشنید بر پای خاست / روان گشت چون سرو گفتار راست
برفتند با هم چو کبک دره / زدند از حرم خیمه بر [illegible]

بدیدند بزمی چو خلد برین / پر از ماه‌رویان چون حور عین
خروشان پری دخت چون پیل مست / برون رفت [illegible] ولیش شناعت بدست
برآورد خوی ماهش از ناف و جیب / زلف [illegible] بارگینه آب می
زموی مشک بار ارغوان ریخته / بموی دو صد [illegible] ار ریخته
بگرد گلش سنبلش سلسله / زده طعنه بر مشکترین سنبله
چو کوه کمر بسته بر شاخ سرو / نمی شسته لب چون خرامان تذرو
کلاکج نهاده چو فرخاریان / میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو مه در برش آسمانی قباه / چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دوابروی مشکین از دلبری / کشیده کمان بر مه و مشتری
سری دخت چون سا[illegible] / چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دیدا ز دل در آتش افتاد / چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری برست / ز خون جگر رنگ چهرش نشست
سهی سروش از غم چو خیبر نماند / چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخرو بدل کرد گلنار را / بخون در نشاندان دو خونبار را
دو برگ گلش گشت زرینج بوش / دو جزعش دکان جواهر فروش
بلولو خراشید عناب را / بفندق تراشید مهتاب را
درست رخش چون زر دعجزی / بصد روبه سرمایهٔ زرگری
نظارم بخلوت سرا پرده مهد / زیاقوت شیرین روان کرد شهد
به نیزاد را گفت کای دلفریب / چه گردی که بردی ز جانم شکیب
بیکدم بآتش نهادی مرا / بافسوس بر باد دادی مرا

دمم دادی و دردم سوختی — ز غم در دل آتش برافروختی
شدم صید شیر افکنی شیرگیر — که از صید شیران ندارد گزیر
نمایدم گر چون مه ببام آمدم — تو گفتی جوا . بدام آمدم
چه بر مه فلند ز عنبر کمند — چو افتاد کافتاد اندر کمند
ندارم برون از تو فریادرس — کنونم در این ورطه فریادرس
بفرما که او ماه چشمم کجاست — که بیمار گشتم طبیبم کجاست
پریزاد گفت ای مه حورزاد — ز مهر رخت چشم بد دور باد
پری چهره ماهی که دلدار تست — مخور غم که او هم گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد — جگر گرمی آه سردت مباد
اگر مرغ باشد بدام آرمش — اگر صبح باشد بشام آرمش
جوانرا اجرا اندیشه آریشه نیست — چه اندیشه داری چو اندیشه نیست
چو مشکین سلاسل پریشان مباش — چو مهر از جگر آتش افشان مباش
کنون باده در کار ما ریختست — که در جان ما گرد غم بیختست
بیا تا دمی شاد داریم دل — ز بند و غم آزاد داریم دل
می تلخ بر جان شیرین نهیم — بتلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد شهی سرو آزاد را — نگار ختن شمع نوشاد را
ز سیمین رخان جام گلگون بخواست — ز گل عارضان باده لعل خواست
عقیق می اندر قدح ریختند — سمن عا[illegible] در بس آویختند
پری پیکران مجلس آراستند — نشادی فزودند غم کاستند
چو بنشست شمع زمرد لگن — بپوشید چهره عروس چمن

چنان گفت کان سام او ناشنید   دو دیده بره روان هم زا برید
پس آنکه ثنا گفت بر پای خاست   روان شد چو سرو خرامنده راست
برون آمد از قصر مغفور شاه   که تا بر نهد سر … آرام گاه
زنا که برون آمد از پیش طاق   بتی چون مه لاجوردی رواق
جمالی روان بخش طوبی خرام   بهشتی نهال قیامت قیام
قصب پوش ماهی چو طلعت برو   قصب بسته بر ماه گیتی فروز
هوادار چون خلد عنبر سرشت   برفتار طاوس باغ بهشت
بتان چون خرامنده سرو چمن   دو رخشان دو رخ چو سهیل یمن
مهش در شب تار و انشش در آب   سمن برگ گل روی هوشنگ تاب
شکسته ثمن عارضش   بتنگ شکر زنخ تنگ شکر
نهاده بشیرین آب پناه   نمکدان از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت مایل فریب   به برده زجادوی مایل شکیب
غزالی لعنعب مطوق شده   ترنجی ز باغش معلق شده
غزالی غزالی غزل گوی او   هزبری شده صید آهوی او
شبش سایبان بسته بر طرف ماه   زده حلقه بر مه دو مار سیاه
روان گشته آب از چه بابلش   حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی پر پیچش پر چین شده   سر افکنده بر چین در چین شده
گره کرده برا … مکین کمند   شکسته بشیرین شکر زنخ قند
کشیده کمان بر قمر ابروش   ستاده پریزاد بر پهلوش
دو رخشان دو رخشان چو شمعش قمر   در افشان دو لبتان چو شهد شکر

بدانست کان سرو گلچهره کیست — بت نوش لب مایهٔ زندگیست
پری دخت بت روی مه پیکر است — که پا دی پرنیزاد سیمین بر است
دو چشم [illegible] ن بیکری او فتاد — چو سیمین ستونی ز پا او فتاد
چو یکدم گذشت یک ساعت آمد بهوش — نماندم برآورد بر مه خروش
ز سودای جانان مغان در گرفت — دل از جان شیرین خود بر گرفت
نظر کرد در غرفه کس را ندید — طلب کرد بر جای خویشش ندید
کله چون مه از مهر بر خاک زد — ز حسرت گریبان جان چاک زد
ز سوز جگر آتش بر فروخت — نهم اطلس چرخ در هم بسوخت
چو آتش درین نه تتق کله بست — طبقهای پیروزه در هم شکست
دلش باز میدان سعدان کسیی — ز [illegible] بار و تر بنود کس کسیی
چو سعدان پرش بسی بنده داد — عریوان بارا مگر رو نهاد
چو زلف پریزد فزارش برفت — ز خون جگر آب کارش برفت
ز سودای جانان برون آمده — ز افغان دل در فغان آمده

نشستن سام و شمع سوختن و دیدن پری دخت و بیهوش گشتن

نهاده یکی شمع سوزنده پیش — سرافکنده چون شمع در پای خویش
چو پروانه افتاد در پای شمع — ز سوز نهانی مرد همتای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت — بر او شمع سوزنده را دل بسوخت
چه گویم که آن لحظه چون می گریست — که با شمع [illegible] گفت خون میگریست
که ای تابناک اختر انجمن — سرافراز گردون کهن تیغ زن
توئی قایم اللیل شب زنده دار — گر امشب بمیرم تو شب زنده دار

گر از پا فتادم تو بر پای باش ببالین من پای برجای باش
ز سوز جگر تا گریزم ز تو ولی کو بسوزم بمیرم چو تو
توان برق زن برق بارتیغی که شب [illegible] در بت محرتیغی
چو لاله همه خون دل میخوری از آن رو چو سوسن زبان آوری
فروزنده و سرفرازنده درازی بغایت برازنده
شب افروز صبح زنده داران توئی چراغ دل نور یابان توئی
چو از آتشت کار دل در گرفت دل آتشین کارت از سر گرفت
بآتش زبانی مده سر بباد که کار تو تا آب چشم او فتاد
اگر رشته جان بسوزد ترا دل آتشین بر فروزد ترا
ور از سوز دل که [illegible] زبانت ببرند در دم نگا
ترا آتش اندر دل و تن زنند نشانند بر نطع و گردن زنند
مزن دم که وابسته یکدمی چو در دم بمیری چرا خرمی
توان سرفرا[illegible] سرافکنده که سر باختی و چنین زنده
ترا حکم بر جان پروانه هست که در نامه حسن پروانه هست
چو پروانه داری بگو روستم که در بزم که میر مجلس همم
ز پروانه نور راتو گیرد چراغ ولی هست پروانه را از تو داغ
چو ضحاک گشتی بعالم علم ولی دم زنی هر دم از جام جم
ترا چون نظر میکنم [illegible]ت که خون سیاهش در گردن است
درخشان درفش از بیفراختی ز آتش چرا تاج بر ساختی
تو ضحاک مار از سر دوش خاست ولی پشت از چشمه نوش خاست

مزن دم که خود خون خود میخوری / مکش سر که خود آب خود می بری

چو فرهاد در عشق شیرین بمیر / وگرنی برو ترک شیرین بگیر

چو مجنون بسودای لیلی بساز / چو خسرو بر جان شیرین بناز

تو کافوری و جامت عنبر است / عجب جوهر کاملت بر سر است

زنی دم ز خلوت نشینان شام / که بر روی سجاده داری مقام

صوامع پر از گریه و سوز تست / پر از دود و آه جگرسوز تست

مرا تا که در کنج مسجد نشاند / مرقع که داد و که مقراض راند

ریاضت کشی جام پوشش منوش / برهنه روی دلق شمعی مپوش

برد گیر و سوز بر خود مبند / بدین گریه اشک گرمت مخند

کلهت میفروشند که می کشند / ...ای نشانند که می کشند

ترا چون سر و کار با آتش است / دل آتشینست با آتش خوشست

گر آتش بجان بار گیری رواست / در آن آتش دل برآری رواست

کرت ساختند از چه رو سوختند / بگوید کشیدند بغز دوختند

ترا با خور و خواب نبود سری / مرا با تو پروای خواب و خوری

شبم را تو دود افکنی دوده / که بود افکنم بوده نابوده

چو مرغ که بی بال گیری هوا / ولیکن چو بلبل نداری نوا

اگر پر براری پرت برکنند / دگر سر برآری سرت افکنند

توان به نشینی که تا خاستی / ندی... ستی بادم از راستی

مگر سر پروانه را هیچ کس / که پروانه روشن تو خوابی ببس

شبها ترا ازان محرمی در حرم / که شب زنده داری و ثابت قدم

کهی دم ز کافور عنبر زنی — که از روشنی لاف جوهر زنی

بشامت کشند و بسلامت کشند — اگر سرکشی از تنت بر کنند

نشانند بر قطع در وقت بزم — کشندت [illegible] کین [illegible] بگاه رزم

ازان تا سحر خون خود میخوری — که با آتش دل بسر میبری

هوا بر سرت زد برهنه مخیز — سرت شد بباد ابرو گو بریز

با زار زارت برآویختند — بکاشانه کشتند خون ریختند

توان رشتهٔ عمر کی خورده — که با رشتهٔ عمری بسر برده

چو بندی بیک رشته چندین امید — که هر دم بگریزی ز باد جو بید

چو پروانه گر پیش گیرد ترا — رودا شنک دامن بگیرد ترا

ترا خود [illegible] مهر [illegible] نیست — ز دل مهر با سهم نخواهم که نیست

ولیکن تو هم پای بندی چو من — که کیسری و بر خویش چندین چو من

در از دیده در دامن افشانده — ولی پاک دامن کجا مانده

درین [illegible] کو هر شمع دان — زبانه ز دین شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع — شب تیره را کرد گردون وداع

هوا لاف سرچشمهٔ نور زد — زمانه دم از شمع کافور زد

بیمار شدن سام مرسام بعزم شکار

درآمد ز در خادمی صبحگاه — شتابان ز ایوان فغفور شاه

که برخیز منشین ز [illegible] — بکه کوه و خاره بسیم هم برای

که شه عزم نخچیر دارد کنون — به نکهت زند خیمه از چین برون

شهنشه روان گشت گفتار راست — ز گفتار مغفور فرمان تراست

یکه بر برآمد چو سلطان شرق / بایوان شنرخ بنهاده چو برق
زناگه برآمد ز هر سو خروش / زخوبان چین [illegible] آمد بجوش
ز هر گوشه تابان پری پیکری / ز[illegible] شه تابان قمر منظری
بر[illegible] آمد ز حرم دختران / چو از قبهٔ زرنگار اختران
مهی مهربان شاه خوبان عهد / یکه کو همه خاره سیم بسته مهد
روان گشته بر موکبش زنجان / چو مه بر رکابش شکر پاسخان
کله دار مژگان زرین کمر / کمر بسته بر کوه زرین ز زر
قصب پوش خوبان شیرین جواب / قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب
پراکنده زلفان خورشید روی / ز چوگان شبگون شب برده گوی
چو ز آیین نگاران گلچهره چهر / کشنده برآیین خود تیغ مهر
صنوبر خرامان سقراق پوش / پریوش نیان بغلطاق پوش
یکی همچو حور تیغ زرین بدست / برانگیخته اسب چون پیل مست
یکی همچو گل در کفش دورباش / زده نعره کز پیش رو دورباش
یکی بر قمر بسته مشکین کمند / یکی بر خور افکنده مشکین پرند
یکی بر سمن سوده مشک سیاه / یکی نافه افکنده بر طرف ماه
ملک چون بدید آن پریچهره را / [illegible]عالم افروز بی مهره را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت / ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
رقیبان بر و نعره برداشتند / ز هر سو بد و دیده بگماشتند
بسا دورباشی که بر جان زدند / چو برگشته گویش بچوگان زدند

که از ره برون شو که راه تو نیست ... عرصه که جایگاه تو نیست
بناکام شهزاده مرکب براند ز ره باره خویش یکسو جهاند
نه هوشی که تن را بدارد بجای نه عقلی که هوشش ... نماند بجای
نه رویی که از وی گزیند کنار نه صبری که بی روش گردد قرار
بپرسید خسرو که شیرین عهد کجایی بدیدش ز خانه بجهد
ز ستاده شاه گفتا خموش که این خار جایی قرار است هوش
پری دخت مه طلعت حور عین یکی باغ دارد چو خلد برین
مر او را سمن زار نوشابه نام درو ساخته قصر از سیم خام
بود خار و خاک وی آب حیات نباتش برآورده شور از نبات
همیشه بهار است ... اردی بهشت لب کشته باشد چو باغ بهشت
ببوی گل لاله فصل بهار چو کبک که جنگی و بینو هزار
پری دخت طوبی خرام از حرم برافرازد ار بام کاخش علم
دو هفته در آنجا باواز چنگ کشد باده هر روز با نای چنگ
غزلخوان عنادل بران دست راغ سراینده بلبل تذروان باغ
گهی در هوای ریاحین پرند گهی بر ثمر برگ نسرین چرند
گهی دست بر ساز بلبل زنند گهی خیمه بر شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود چپاغر کشند گهی رود چپا زنند می در کشند
بخلوت گهی میل صه... اکنند بنزهت گهی طوف صحرا کنند
بدو هفته آن ماه خوبان دهر کشد باده و باز گردد بشهر
سمن بر بتان در رکابش چو ماه رخ از زر نهد یکسر بآرام گاه

۳۴

کنون روز عیشست و فصل بهار — گهی خلوت و باده خوشگوار
روان شد ز چشم ملک جوی خون — که بی امدار حال او بوی خون
بر آورد سوزنده آهی ز دل — ز نا[illegible]یدن خویش پر دانگر
[illegible] دید کان خون بر آمد — پس انگه روان گشت گلگون براند
چو باد بهاری سلیمان عهد — بایوان فغفور چین برد مهد
کیانی بساط ملک بوسه داد — چو اشک روان بر زمین او فتاد
شهش آفرین کرد و خواندش به پیش — عقیقی میش داد و نشاندش به پیش
که این باده از قول مطرب بنوش — زمانی به پرده سر آواز گوش
که ده روز رو را بصید آوریم — بیا تا کنون رو بصید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم — [illegible] آهنگ صحرا کنیم
ز سیمین تنان جام می خواستند — قدح نوش کردند برخاستند
کسی کو شود صید سرافکنی — گرفتار آهوی خنجر زنی
بصحرا خرامید آهنگ صید — در افتاد آهوی و [illegible] بقید
بر آمد کمان ابروی از حرم — نبرد بر دل نازکش تیر غم

روان شدن فغفور شاه بجهت شکار

گوزن برون آمد کوهسار — بر و باد بارش گیرد قرار
جوان گو ز از دست سر بر زند — چو بهرام گورش بخنجر زند
کند عزم نخجیر چون شیر مست — شود [illegible] آهوی شیر مست
چه پروای صیدش بود یا شکار — چه پروای باغش بود یا بهار
ولی هر که بر تخت زرین بود — چه باکه ز درویش مسکین بود

شهی کو بود جفت بر تخت جم   ز سپداری پاسبانش چه غم
جوانی که بنود برنج اسیر   چه اندیشه دارد ز بهار پیر
بفال همایون شه کامیاب   برون آمد از خانه چون آفتاب
خروشش تبیره برآمد بماه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
برآمد غو کوس آواز نای   در افتاد گردون گردان ز پای
علم برکشیدند گردن کشان   پر از خون شده خنجر سرکشان
تو گویی ز بس شقه‌ها درفش   بپوشیده گردون حریر بنفش
پلنگ را بصحرا کشیدند جفت   نهادند بر کوهه پیل تخت
شه چین ماچین بآیین جم   زخرگه بنخچیرگه زد علم
روان در رکابش شه کاشغر   جنیبت کشش خسرو باختر
همان سام نیرم برابر سپاه   بجولان در آمد بنخچیرگاه
بگردون برآمد غو طبل باز   بهامون رخ آورد صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر   گشوده کمین که یلی شیرگیر
عقابان ز هر سو شتابان شده   پلنگان گرفتار شیران شده
سگ یوز در جنبش سرکشان   ولی ببر پر خون خنجرکشان
شده دامن کوه پر خون چنگ   گرفته زمین جمله خوناب رنگ
سیه گوش بر آهوان گشت چیر   شده تیز شمشیر بر حلق شیر
سپهدار از آهوی چشم یار   همی بود یک لحظه ز آهو قرار
ز سودای آن آهوی شیرگیر   نمی بودش از شیرگیران گزیر
ز تشویش آن آب داده کمند   ز دستش بصحرا فتاده کمند

۳۵

سواران چو فارغ شدند از شکار / علم بر کشیدند در مرغزار

همان بسام چون آهوی مستمند / بپیچید خود را ز پا در کمند

که شاها بجانت که دم زد درد / بپیچید که جان سپردم ز درد

بپرسیدش شه کز چه داری الم / زمین را ببوسید گفت از شکم

ندانست فغفور دردش ز چیست / دلی آتشین آه سردش ز کیست

چه داند کسی کو ز دل عاشقست / که بیماری چند آن از دلست

بفرمود کامشب در اینجا بباش / درین لاله زار دل آرای باش

ولی چون سپیده برارد نفس / ز جنبش در آرند مرغان جرس

برانگیز پای ران در پاسی / ز تخت سهر بر سپهر پارسی

پس آنگاه بُنگه برافراختند / [illegible] دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل بیاد / شکار افکنان می بریدند [illegible]

چو زین رخت بر داشتند / ملک را بدان دشت بگذاشتند

چو برق درخشنده از جا بجست / بیک پایه [illegible] خاره [illegible] نشست

بباغ سمن زار ره بر گرفت / دل از شاه نخچیرگه بر گرفت

بهر لاله زاری در می رسید / ز دل بوی خون جگر می شنید

بهر چشمه ساری که بر می گذشت / لب کام چشمش ز سر بر گذشت

بهر کوه کو کوه پیکر براند / بران کوه از دیده گوهر فشاند

هر آن لاله کان ورق می گشاد / بسی بوسه بر چشم پرخون نهاد

نسیمی کز آن گلستان می دوید / ازو مژده دلستان می رسید

چو مرغ سحرخوان نوا ساز کرد / بباغ سمن زار پرواز کرد

چنان شد زباغ صنوبر دماغ | روان شد چو سرو خرامان بباغ
ببوییدن چو گل یاسمین | چو گل چاک دارز هوا پیرهن
چنین تا بقصر پری دخت رفت | چو بلبل بنالید [illegible]
درافکنده زبام طارم کمند | برآمد چو مه بر سپهر بلند
نوا گر یکی باب بان دیده گشت | سرافکند در پیش چو تاک بست
یلی تا مور حسب پالیش کرفت | پس آنکه بزد چنگ و نالش کرفت
جهان او ببفشرد کو جان بداد | بزیر رش بخندد از هوا همچو باد
بیامد به نزدیک پرده سرای | بایوان درافکنده دستان نای
برآورد نوشین لبان بانگ نوش | برایوان درافکنده مستان خروش
بزد چنگ چو یاد [illegible] برکرفت | خروش سحرخوان فغان برکرفت
چو در نارم افکند بانگ خروش | ترنم سرایان شد ندغن خموش
دکر باره سازی لقا نو کرفت | نوای حزین از همایون کرفت
بزد چنگ بر ساز آغاز کرد | ببام حصار این غزل ساز کرد
نگارا شمن عارضان دلبرا | بتان ماه رویان پری پیکرا
جمال تو شمع است پروانه دل | هوای تو گنج است ویرانه دل
نه بیند کم چو بسته دهان تو هیچ | نبستم طمع در دهان تو هیچ
اگر صبح دعوی کند صادق است | که بر مهر رویت چو من عاشق است
اگر آفتابت روشن ببین | که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کو بگیرد دگر | که خود را توان بر تو بستن بزر
مرا بی سر زلفت آرام نیست | جز از تو دلم را دلارام نیست

اگر چشم مست تو گوید که هست — گواهی نشاید کشیدن ز مست
دو چشم تویی لعبت مانوی — دو بیت سائیت با معنوی
دهان تو چه میان هست نیست — اگر [illegible] انله گر [illegible] بان نیست هست
د[illegible] ع عذار تو در شب چراغ — در افشان لبت گوهر شب چراغ
سر زلف شوریده ات دام دل — لب لعل جان پرورت کام دل
ز زلفت حزو هند عنبر فروش — دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فروبنده جادوت مخمور و مست — بر آشفته هندوت اری برست
حبش را ز هندوی تو زلف داغ — مقیم آهوت خفته بر طرف باغ
دلاویز مولیست یا مشک ناب — دل افروز رویست یا آفتاب
چو افکنده زلف تو بر آب شست — [illegible] جای خوب بست
دگر در دل تنگ من جای نیست — چرا ملک دل جمله یغمایی تست
سر زلف آشفته دل ار چه زوست — که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه است گو خفته باش — ز[illegible] تو گو آب گل [illegible]ش
چرا چشم مستت بمحراب شد — که در طاق محراب در خواب شد
تو گویی که در نرگست خواب نیست — که مستت درخورد محراب نیست
چو ابرو سری حاجتی وار دست — که پیوسته سر سوی گوشش آورد
چرا حال آن زلف مهوش تو — پراکنده گفتست در گوش تو
دلم قامتت را تمنا کند — که آتش همه میل بالا کند
میان تو همچون دهان هیچ نیست — ترا با کمر در میان هیچ نیست
شب تارت آشوب زلف شتاب — ز هندوت صد شور در رنگ باب

نسیمت ز حسن شب روز پوش | ببازار چین گشته عنبر فروش

دران زلف شوریده بر شکست | همه هندوان تو آتش پرست

ترا زان سر فتنه انگیز نیست | که چشم تو در عین خونریزیست

خطت مشکسالیست رخ مشک بوش | رخت دلفروز لبت میفروش

ز درمایه عشق تو دردانه دل | بزنجیر زلف تو دیوانه دل

چو در دستم آن زلف سرکش فتاد | ازو حال من در کشاکش فتاد

قدم زان کمان باشد دل چو تیر | که تیر و کمان باشدت دلپذیر

برون آی در چشم من تکیه ده | که سرو سهی بر لب جوی به

چو ترک تو خال تو هندو چراست | که از هندوان ترک تازی خطاست

ترا تره در ین طار [illegible] | ازان رو که کارش شهکاریست

شبت کرد خورشید عالم فروز | حبش تا ختن کرد در نیم روز

ملمع خطایش پر چین زنگ | برون آر آئینه چون ز زنگ

شبت در مه مهر چون عنبر است | ازان خادم سنبل عنبر است

تو خوش باش چون جعد بر آتش است | که پیوسته ابروی سوخت خوشست

برفتی و نقشت نرفت از خیال | که جانی و از جان بگیرد ملال

دهانم تو ام در گمان میفکند | میان تو ام در میان افکند

ز چشم خوشت چشم بد دور باد | روانم ز مهر تو پر نور باد

چو دبستان این مرغ دستان سرای | شنیدند بستان دستان سرای

می مطرب از چنگ تنها ده عود
برآمد ز سوز دل از عود دود